سواد مردم چشم مه و مهر / همه جادو همه افسون همه سحر
زر خالص عیار از پای تا سر / چو گنج زر عزیز هفت کشور
بتی خودکام سیم اندام نارام / فریب دیده و دل موهنی نام
بوصف حسن آن بی باک سرمست / زبان در کام حیران خامه در دست
بنام ایزد نگار شوخ و شنگی / بلای جان هر نامی و ننگی
بلا بالا بتی شمشاد قامت / نه قامت بلکه سر تا پا قیامت
سهی سروی که چون قد برفرازد / هر آزادی که بیند بنده سازد
شکرخندی که هنگام تبسم / نریزد جز شکر در کام مردم
فلک شرمنده از ماه تمامش / خجل سرو از نهال خوش خرامش

بروی همچو

بروئی همچو صبح و زلف چون شام / ز سر تا پا بدن چون نقره خام
قدش نخلی ز بستان بهشتست / که دست قدرت از نازش سرشتست
ز جمع سرکشان چون شمع ممتاز / بباغ حسن سرسبز و سرافراز
ز سر تا پاش مو با صد نکویی / به پشت آویخته زانسان که گویی
گرفته از دعای بی نصیبان / قفای صبح را شام غریبان
جبینش در صفا چون صفحه سیم / که باشد بیدلان را لوح تعلیم
ز طرفش صبح دولت آشکارا / تو نگر کرده چشم هر گدا را
چو زلفش خوانده هر شوریده احوال / ز پیشانی او پیش آمد حال
بچشم آنکه معنی دان حسنست / دو ابرو مطلع دیوان حسنست

بدست غمزه گویی بهر بیداد / هلال عید از قوس قزح داد
ز مژگان تیری از ابرو کمانی / شکار ناوکش هر سو جوانی
کمانداران همه قربان تیرش / هزاران جان و دل کشته اسیرش
دو شهلا نرگسش بر صفحهٔ گل / ازان هر یک یکی پیمانهٔ مل
دو مست غمزه تیغ کین کشنده / دو آهوی ختن در چین چرنده
سوی آن بینی نازک چو بینی / همی باید کشیدن خط به بینی
دبیری کو همی زد این رقم را / نهاده جای حرف از کف قلم را
شمیم گل انیس شامهٔ او / طراوت بلبل هنگامهٔ او
دو رخسارش یکی مهر و یکی ماه / وز آلوده دامان دست کوتاه

دری شهواری

دری شهواری از هر گوشواره / قران فرموده مه را با ستاره
لب لعلش حلاوت بحسن جانست / دهان تنگ او رمز نهانست
ازان لعل لب و دندان چون دُر / بود یک حقه لعل از گهر پر
خداوندی که لبهاش آفریده / شکر ریز و شکر پاش آفریده
دو لعلش تا بخوبی جلوه گر شد / یکی پر شیر و دیگر پر شکر شد
بروی هم نهاده یکدگر را / بهم آمیخته شیر و شکر را
ز هر لب شیرهٔ جانها چکیده / خوش آن طفلی که این پستان مکیده
دلم طفل و لبش پر شهد و شیرست / شکرخایی بطفلان دلپذیرست
دهان از سوخیش چون پسته خندان / زبان چون برگ گل در غنچه پنهان

زنخ شیرین تر از حب نباتست / مگر سرچشمهٔ آب حیاتست
بیاض گردنش را نازم امروز / که دارد نکتهای بس گلوسوز
یگانه مصرع برجستهٔ حسن / ز باغ حسن یک گلدستهٔ حسن
صراحی تا دم از قلقل کشیده / دمادم چار قل بروی دمیده
گریبان را ازین بالا بود کار / که بوسد گاه گاهی گردن یار
دو ساعد هر یکی یکشاخی از گل / هزاران گرد او شیدا چو بلبل
هر انگشتش که شکل ماه نو یافت / به پنجه پنجه خورشید را تافت
دو پستانش دو نارنج است یا به / دو به پهلوی هم از یکدگر به
شکم چندان نزیبایی و صافی / که بر آیینه خواهد موشکافی

تو گویی

تو گویی کرده دانای ضمیرش / گلاب و زعفران صرف خمیرش
ز نافش بیش ازین هوان خبر داد / که نافش نافه را خون در جگر داد
ز مو باریکتر موی میانش / کمر در بندگی بسته جهانش
خوشا مویی که از دور زمانه / ندیده زور دست و جور شانه
ازین معنی سخن تا در میانست / وجود هستی از چشمم نهانست
سرینش هر یکی چون کوه سیمی / که بر طورش نکرده جا کلیمی
در اعجازش نباشد گفت و گویی / که کوهی را فرو بسته بمویی
ز ساقش فکر فکرت پیشه کوتاه / هوسها شاخ شاخ اندیشه گمراه
طلسمی هست با آن درج بکری / که نگشاید بهر مفتاح فکری

ازان طبعم درین اندیشه کندست / که الماس سخن را تیشه کندست

سوی گنج نهانش ره نجویم / وگر جویم سخن زین ره نگویم

چو مجنون بایدم دیوانه گشتن / دگر در گرد این ویرانه گشتن

سخن زین بیشتر گفتن وبالست / که روز آرام و شب خفتن محالست

بجدی نازکستش آن کف پای / که حیفست ار بجز چشمم کند جای

بروی دیده هم از جای کردن / نهد هر لحظه صد منت بگردن

دلارامی چنین باید دل آشوب / که در راهش سری گردد قدم کوب

چو دستم کوته آمد از وصالش / زدم دستی بدامان خیالش

بوصف حسن او از بس شگفتم / درین معنی سخن بی صرفه گفتم

یکی گر مایل

یکی گر مایل او شد بدیدن / جهانی را کنم مست شنیدن

چو گویم حرف اینسان نورسی را / چگونه دل بجا ماند کسی را

اگر کوهست اگر خارا اگر سنگ / بفرمادارمش زین سحر و نیرنگ

بآب آتش زنم گر سلسبیل است / بوجدش آورم گر جبرئیل است

خوش آن دل کو شکار تیر عشق است / بخاک و خون طپان نخجیر عشق است

خوش آن سر کو ازین سودا برد سود / شود زین سرمه چشمش سرمه آلود

صباحی بر دمیده از شب تار / چو از گیسوی مشکین عارض یار

فریبنده بتی پر حیله و فن / بصورت موهن و در نام موهن

کشیده بر سر کو مقنع از چهر / شده بام از رخ او مطلع مهر
برای صید دل افکنده دامی / ز زلف و رخ نموده صبح و شامی
چو خور خندان برآمد از سر کوی / برافکنده سحاب برقع از روی
که آن دانای طور عشق بازی / کلیم الله طور جان گدازی
سواره میگذشت از زیر بامش / همی زد هر نفس گامی بگامش
ازان غافل که صیادیست اینجا / بجانش تیر بیدادیست اینجا
دلش خواهد شدن صید خدنگی / رسد بر شیشه اش زین کوچه سنگی
شهید غمزهٔ خونخواره گردد / اسیر عشق آن مه پاره گردد
قدر دارد هوای دو فسونی / قضا کرده بدین ره رهنمونی

ازین بندش دگر رستن نباشد / ازین دامش دگر جستن نباشد
سپیهای نصیب آورده اینجا / کششهای حبیب آورده اینجا
نظر بر هر در و بامش فتادی / بهر سو چشم بینایش گشادی
بناگه دید تابان آفتابی / برآورده سر از مشکین سحابی
بخورشید رخش چون دیده بگشاد / دلش از دست شد وز پا در افتاد
بیکدیدن دو عالم را صفا گفت / خداوند جهان را مرحبا گفت
نظر از دیدنش تاخیر کی کرد / طلوع مهر بختش تیرگی کرد
جوانمرد از نگاهی گشته مدهوش / جوانمردانه بگذشت از سر هوش
زند فرعون عقل آنجا بسر دست / که عشق از ساغر موسی شود مست

هوای زرگرش در بوته درد / تن از تاب محبت آب میکرد
بصد کوب و شکن زو مبتلا بود / نصیبش تنگ و سندان بلا بود
دلش تا داشت با غم آشنایی / نبودش یکدم از آتش رهایی
ز داغ دل گلستان ساخت تن را / ز نو انداخت طرح انجمن را
سمندروار در آتش وطن کرد / شرار سینه را سرو چمن کرد
ز شب تا صبح زیر بام آن ماه / ز وی همچون گدایان شی لله
تمنی بودش از وی یک نظاره / گدا را زار زوی زر چه چاره
ز حد بگذشت رنج و سوز دردش / چو زر زرین شد از غم رنگ زردش
دل مفلس بکنج غم غنی شد / خرد در کار عشق موهنی شد

چنان نامش

چنان نامش بدل آرام جان بود / که موهن موهنش ورد زبان بود
نه عقل و هوش نی تسکین و آرام / باین حالش گذشتی صبح تا شام
ز غم صد بار جانش بر لب آمد / که شب با روز و روزش با شب آمد
درین اثنا شهنشاه فلک قدر / بچرخ سلطنت تابنده چون بدر
نمود از رای با تدبیر و فرهنگ / بعزم سیر رتنبهور آهنگ
جوانمردی که با غم مبتلا بود / اسیر دام زلف دلربا بود
ز طوق حکم شه گردن برون کرد / بشهر شهریار خود سکون کرد
ز شاه کامران برگشته ناکام / گرفت اندر جوار یارش آرام
که شاید آنمه بر عسرت و عیش / کشد همسایه را در سایه خویش

هم این شوریده روزی گر تواند / بخاک کوی جانان جان فشاند

چو گیرد خامه در کف نامه پرداز / کند نام محبت را سر آغاز

محبت را سزد مدح و ثنا کرد / که دلها را بدلها آشنا کرد

بفرزندی که این دولت نصیب است / بدر بیگانه و مادر غریب است

چو خویشان را زند در کیسه کیشی / دهد بیگانگان را مهر خویشی

ز ما پیش از هر آغاز کلامی / کششهای محبت را سلامی

بدلها آشنایی بی اثر نیست / ولی بیگانگان را زو خبر نیست

رهی دل را بدل باشد نهانی / که دانندش مگر یاران جانی

چو عاشق

چو عاشق در وفا محکم نهد پای / رود معشوق سنگین دل هم از جای

ازین در کس بناکامی نرفته / بداغ بی سرانجامی نرفته

بهر کم نام نامی هست اینجا / بهر مخمور جامی هست اینجا

چو موسی با سهی سروی سرافراز / چو قدش راست بازی کرد آغاز

ستمگر را ستم از دل برآمد / وفا از بیوفایی خوشتر آمد

دل آزاری بدل با دلبری شد / دلش سرگرم عاشق پروری شد

بگونه گونه لطف و مهربانی / دلاسا ها فرستادی زبانی

رسیدی هر زمان شیرین زبانی / ز لطفش وا نمودی داستانی

کنون هر کس که می آمد ز پیشش / نهادی مرهمی بر روی ریشش

خوشا روزی که معشوق وفاکیش / کند رحمی بحال عاشق خویش
درین پیغامهای خوش ز هر سوی / مقرر شد که ماه مهربان خوی
ازین بهتر ره یاری سپارد / قدم بر دیدهٔ عاشق گذارد
مبارک عاشق و عشقی که دلدار / قدم رنجه کند بر بستر یار
بشارتهای گوناگون شنفته / ز شادی بینوا چون گل شکفته
بتن رد غنچه آسا پیرهن چاک / ز جا برجست همچون مرده از خاک
غمش با عشرت و شادی بدل شد / بکامش زهر غم جام عسل شد
دلی پر آرزو جانی بر امید / سراپا چشم گردیده چو خورشید
نظر بر جلوهٔ آن ماه میداشت / بپا انداز سر در راه میداشت

که یارب

که یارب از کدامین در درآید / کی آن نخل امیدم در برآید
شبی آن نازنین بر وعدهٔ خویش / ز منزل شد سوی یار وفاکیش
یگانه محرمی را کرده همراه / برآمد همچو ماه نخشب از چاه
هوای کلبهٔ بیمار خود کرد / سر غمخواری غمخوار خود کرد
چو بیرون زد سهی سرو خرامان / براه عاشقی پا از دامان
درآمد پا درین سودا بسنگش / ز بام افتاد طشت نام و ننگش
رسیدند از پسش خویشان نهانی / بناگه چون بلای ناگهانی
اسیر خویش و قوم و آشنا شد / ز هر سو آشناییها بلا شد
فغان از جور چرخ کینه پرداز / که هر دم نغمهٔ دیگر کند ساز

بناکامان سر کامی ندارد / ازین بدگردی آرامی ندارد
نگردد بر مراد خاطر کس / زند صد شعله در بنیاد هر خس
سپهر سفله رام کس نگردد / فلک هرگز بکام کس نگردد
نسازد هرگز آسان مشکلی را / نداند غیر آزردن دلی را
دل آزاری گل نورسته او / دل آزرده دلها خسته او
فلک باشد یکی زنبورخانه / همه نیش و عسل در وی بهانه
هجوم آورده زنبور از چپ و راست / بهر نوشی دو صد نیشش مهیاست
الهی این بداندیش جفاکار / بدست چون خودی گردد گرفتار

نوا پرداز

نوا پرداز عشق از پرده راز / بقانون دگر شد نغمه پرداز
نوآیین ساز دیگر ساز کرده / ترنمهای شوق آغاز کرده
هوس تا پخته گردد عشق خامست / سخنهای محبت ناتمامست
بهر دم آتشی دیگر فروزد / غم دل خرمن جانها بسوزد
حلاوتهای عشق اندر رگ و پی / فرو رفته مرا چون نشاء در می
دلم پیمانه عشق و جنون شد / می لعلم سرشک لاله گون شد
چو مینا تا گلو لبریز خونم / شراب شوق جوشد از درونم
قلم گویی بکف مزمار عشق است / بدستم پنجه موسیقار عشقست
گهی در حلقه زلف دوتایی / خورم چون دف ز دست عمر قفایی

گهی قانون صفت از خود شوم فرد / رسد بر هر رگم صد زخمهٔ درد
سراید مو بموی من سرودی / زند هر روده ام در عشق رودی
رگ و پی در تنم بر تن گرانست / چو تار چنگ و بربط در فغانست
قدم چنگ و تنم گشته ربابی / من و مضراب عشق و گوشتابی
در آرم در خروش این ارغنون را / بجوش آرم می ناب جنون را
سری کز داغ سودا دور باشد / تهی چون کاسهٔ طنبور باشد
نشانی ز ابروش دارد کمانچه / از آن رو میزند بر دل طپانچه
خدنگ ناز آن ترک جفاکوش / به پهلو کرده جا چون دل در آغوش
کمان سخت غم را از دم گرم / بزور بازوی دل میکنم نرم

ازان

ازان خنجر فکن مژگان خونریز / زره پوش آمده زلف بلاخیز
من و تیغ و من و خنجر من و تیر / مکن کو غمزه زین بس هیچ تقصیر
اگر صد سال در آتش گدازم / جز آب تیغ او لب تر نسازم
ز سر باید قدم در منزل عشق / خوشا عشق و خوشا سوز دل عشق
ازین خوشگویی و شیرین کلامی / ندارد حرف درد دل تمامی
دگر زان قصهٔ دیرینه گویم / سخن در مطلب پیشینه گویم
کشم تار از مژه وز دیده ناخوب / کمند عشق موسی را دهم تاب
ستمکش را خبر شد کان ستمکش / قدم زد چون براه عاشق خویش
بصد خواری ز خویشان مبتلا شد / وفا ناکرده در بند جفا شد

چنان چون میزند از خنجرش جوش / که ما را از خانه می آید زره پوش

ز بخت سست و سختیهای اغیار / دلش با یار بود و رو بدیوار
ز غم هر لحظه بر سر خاک میریخت / نمک در سینهٔ صد چاک میریخت
پس از عمری و بعد از سال و ماهی / تمنی داشت از وی یک نگاهی
سمنبر هم از آن طعن و ملامت / که هر دم میگذشتش صد قیامت
نمیشد برهم و پروا نمیکرد / دل از پیوند بیدل وا نمیکرد
که از کنج در و گاه از سر بام / دل دلداده را میداد آرام
شدی هر صبح از آن خورشید تابان / سر کو مطلع مهر جهانتاب
وز آنجا تافتی بر عاشق پاک / چو نور مهر و مه بر ذره خاک
محبت خانه سوز جان و تن شد / ز هر سو آتش غم شعله زن شد

یکی چون

یکی چون شمع در کاشانه میسوخت / بداغ حسرت پروانه میسوخت
یکی در یاد آن شمع دل افروز / شده پروانه آسا بال و پر سوز
دو دل را تا بهم شد آشنایی / جدا میسوخت هر یک از جدایی
ز هر دل شعلهٔ شوقی برافروخت / سکون و صبر و تسکین در میان سوخت
قرار و صبر چون رفت از میانه / جنون شد صاحب استقلال خانه
ز عقل و هوش و ننگ و نام رستند / دو صاحبدل بهم یکرای گشتند
پری پیکر بعاشق داد پیغام / که شب خود را رساند تا لب بام
کمندی افکند بر بام یارش / که باشد تا بمنزل دستیارش
شبی آن شب روان را دُرّة التاج / نبی آسا کند آهنگ معراج

ستمکش چون شنید این خوش بشارت — دل و دین و خرد رفتش بغارت

خزانش را بهار از در درآمد — بهارش را اکل جان پرورآمد

شکفتش باز ازان باد بهاری — بیالغ دل کل امید واری

فسرده گلشن عمرش جوان شد — خشش نسرین و خارش ارغوان شد

کمندی ساخت از نیرنگ سازی — ز مشرق تا بمغرب در درازی

کمندی هیچو زلف خوبرویان — خم اندر خم چو گیسوی نکویان

چو دود دل سر از گردون کشیده — حواله عاشقان بالا رسیده

گشید از رشته جان تا دراورا — گره با جانان رساند کار اورا

بروزین بود شغل روزگارش — چو شب شد کرد غرم کوی یارش

چه شب فرخنده روزی را کفیلی — چه شب وصلت دهی را خیر سیلی

شبی حامل مبارک اختری را — شبی هم پرده ماه و مشتری را

شبی چون صبح صادق روشنایی — شبی چون بیت اعظم خوش لقایی

شبی فرخنده چون روز جوانی — مبارکتر ز صبح زندگانی

شبی چون یار مشفق غمگساری — شبی چون جعد مشکین پرده داری

شبی همرنگ زلف خوبرویان — سیه چون مردم چشم نکویان

سواد مهر عصمت را نگینی — جو سبز مانمک روشن جبینی

شبی فرخنده چون این شب کدامست — که صد چون لیلة القدر غلامست

مگر دوزین نکوتر شب پدیدار — که از چشمش زند سر صبح دیدار

تعالی الله زهی شام دل افروز / جمال آرای صبح عید و نوروز
خوشا آن شام و روشن اختر او / هزاران عید قربان سر او
رسید القصه آن غمخواره عیار / انا الحق گوی چون منصور تا دار
سری بر کف کمندی بر سر دست / بخون چون مرغ بسمل کرده میجست
دل از جان شست و دست از دل رها کرد / ببین جذب محبت تا چها کرد
رسانید آن کمند افکن بیک آه / کمند شوق را بر بام آن ماه
چو خم گشتش بقوت بازوی راست / دل از پهلوی چپ در ناله برخواست
چنان انداخت مرد سخت بازو / که در اندازه اول شد ترازو
رساند از بازوی همت بدانجای / که می لغزد بوصفش خامه رایای

همایون

همایون قصر دلخواهی که صد عرش / بود در پایهٔ سفلی او فرش
برفعت نه فلک نه پایهٔ او / فروغ نور مهر از سایهٔ او
نه مرغ وهم را بر کنگرش راه / نه از وی طایر اندیشه آگاه
اگر صد عرش را برهم کنی ضم / نگردد عرش با کرسیش توام
بزد دستی بدامان کمندش / نمود آهنگ آن قصر بلندش
برآمد عاشق فرخنده فرجام / بدین سامان سوی قصر دلارام
ملک را اختر طالع قرین شد / که عیسی بر فلک منزل نشین شد
دو تن یکدل شده با هم نشستند / در خلوت بروی غیر بستند
به نقل نقل و جام مهربانی / همی کردند با هم کامرانی

شکرلب از زبان نکته پرداز / همه گل ریختی بر بستر ناز
چو گل بگشادی اندر خنده لب را / گلستان ساختی بزم طرب را
دل و دین داده هم گاه از سر درد / سخن در شرح حال خویش میکرد
گهی لب در جفای او گشودی / گهی شکر وفای او نمودی
ز لوث نفس پاک از پای تا فرق / جواب از شرم رویش در عرق
نه آنجا قطرهٔ شهوت برد هوش / که صد دریای عصمت میزند جوش
حیا هر جا که باشد دلنشین است / خصوص ار داغ عشقی بر جبین است
محبت در دل پاکان نشیند / نه پاکست آنکه ناپاکی گزیند
شراب عشق بس کیفیت افزاست / نباشد گر بصدق دل کم و کاست

خماری

خماری نبود این خوش نشاری را / اگر پاکی بود هم جرعه وی را
شب آخر شد چو با این پاکبازی / سحر آمد بعزم ترکتازی
سهی سرو خرامان قد بیاراست / عنایتها نمود و عذرها خواست
وداعش کرد و پیمان دگر بست / وثاق مهربانی را ز سر بست
بگفت ای بلبل گلزار عشقم / خراب ساغر سرشار عشقم
برو وز هجر من اندیشه کم کن / قدم بردار و شکر هر قدم کن
دلت خوش دار با مهر وفایت / که من می آیم اینک از قفایت
بیا با قرد گر زین نغمه بس کن / شب آخر شد تو هم پاس نفس کن
غم خود خور یکی در کار خود باش / تو هم سرگرم عشق یار خود باش

چه شد عشق از نجو نخوانی علم شد | نه عشق آخر کلید قفل غم شد
محبت شمع صدق افروز ما شد | موافق ساز دشمن سوز با شد
محبت چون کنی پاک دل با ش | سراسر آب سونی خاک و گل با ش
وضو در عشق از آب دیده باید | تیمم بر لب دریا نشاید
نشاید در حرم صوفی چنین را | ز حسن ار پی برد حسن آفرین را
مرا در دل همین بک نشاء غم با ش | تو خواهی بت شود خواهی حرم با ش
نماز و روزه کز زنک ریوست | نه بهر ایزد ست آن مکر دیوست
کهن صوفی کشد صد قعر بر دلق | خدا را تا فروشد بر در خلق
بکف تسبیح و دل زنار بر دوش | نه پند کام دل هرگز فراموش

غم یاری کزین با شاد با شی | اسیر عشق شو کازاد با شی
تو ای موسی باین غم شاد مان شو | بروی کل چو بلبل در فغان شو
تمنی کن در اینجا تا توانی | که نبود بیم حرف لن ترانی

بس از نام خداوند مه و مهر | صفا بخش قد و خد و خط و چهر
قدح کردان بزم باده نوشان | بساط آرای کوی میفروشان
چراغ افروز می در محفل جام | بهم وصلت ده دل ا دلارام
کهر پیرای دریای معانی | جواهر سنج درج نکته دانی
بمفتاح سخن طبع سخن ساز | چنین بکشاد این گنجینه راز

که آن ناموس لعبت خانهٔ چین / بچشم و زلف جادوی دل و دین

وفا بر وعده و میثاق خود کرد / سحر عزم ره مشتاق خود کرد

برون کرد از در ناموس یارا / ببزم وصل روشن ساخت جا را

ازین بهتر چه باشد زندگانی / که هم یار آید و هم کامرانی

کنارش چون مه بی پرده جا شد / گریبان مطلع صبح صفا شد

چو آید ماه تابان در کناره / شود صبح سعادت آشکاره

زهی بخت و زهی اقبال فیروز / که شام از نور خورشیدی شود روز

چو عاشق از بد اندیشان خبر داشت / ز نیک اندیشی خویشان خبر داشت

گرفت آن نونهال آرزو را / هم ارزانی بایشان داشت کو را

از انجا

از انجا کرد عزم کوی یاری / بنام ایزد چه یار دوستداری

همه لطف و همه مهر و شرم / سراسر صدق و سر تا پای آزرم

صواب اندیش مردی نیکرایی / یگانه مشفقی صاحب وفایی

کجا رفتند آنها از میانه / چه شد غمخوارگیها در زمانه

سپهرا از چه شد گیتی چنین تنگ / چرا بر شیشه هستی زدی سنگ

چه شد یارب محبت کی سر آمد / وفا چون از دل مردم بر آمد

چرا نامردمی را پیشه کردند / بد اندیشی چرا اندیشه کردند

چه شد یکباره یار و آشنا را / محبت را مروت را وفا را

سر آمد مهر و بی مهری نمر شد / هنر شد عیب و عیب آخر هنر شد

ز بس دیدم ز مردم کینه و خشم / ز چشم خود ندارم مردمی چشم
مرا هر کس بعالم دوست شد دوست / نخواهد بر تنم یک پیرهن پوست
فضای گلشن دل بس که تنگ است / بیاران نام یاری نیز ننگ است
ز هر کس داشتم امیدواری / گل از جستم براهم ماند خاری
نگویم آنکه یک ترک وفا کرد / وفا ناکرده با من صد جفا کرد
ز بس چشمم غلط می‌بیند ای یار / تفاوت کم کنم از یار با مار
سواد دیده چند از بی‌سوادی / کند سودای هر جنس کسادی
اگر پیر مغان صد سال کوشد / خم خالی بمی هرگز نجوشد
ز ناکس چشم اهلیت نباید / ز بید امید بار و بر نشاید

وفا از

وفا از بیوفا جستن وبالست / گلاب از غنچه شب بو محالست
مزن گو هیچکس با من دم از مهر / نه فکر از ماه دارم نی غم از مهر
بس است از جور گیتی دستگیرم / عطای ایزد و الطاف پیرم
حکایت ناتمام و قصه دربند / ز درد دل سرودم نغمه چند
دلم از دست یاران بس که خون بود / زبانم ز اختیار خود برون بود
دگر گیرم عنان شبدیز غم را / بگردانم ازین جولان قلم را
زنم بر روی گل از خون بلبل / پریشانی رقم چون شاخ سنبل
پری پیکر صنم را عاشق زار / چو با خود برد تا سر منزل یار
بهر گامی هزاران کام جان یافت / که هم جان یافت هم آرام جان یافت

بکام عاشق فرخنده فرجام / بمهمان دوستی زد میزبان کام
دل و دین وقف راه آشنا کرد / بتشریف قدومش جان فدا کرد
بشکر مقدمش بگشاد لب را / مهیا ساخت اسباب طرب را
چنان منزل بزیب و زینت آراست / که فردوسش پی نظاره برخواست
مبارک منزلی جانبخش دلکش / در و دیوار سرتاپا منقش
بر یکنی چو گلشن در بهاران / نگارین چون کف دست نگاران
ز تصویر بتان هر گوشه استاد / یکی بتخانهٔ چین کرد بنیاد
پری پیکر بتی هر سو ستاده / بکف مینا و نقل و جام و باده
ز ابرو داده حسنش را کمانی / ز مژگان تیر و از عاشق نشانی

کمانی با

کمانی با کمانداری هم آغوش / رسانده گوشه اش را تا بناگوش
نظر را داده نور آشنایی / نگه را داده سحر دلربایی
زبان در لب چو برگ گل نهاده / لب اندر خنده چون بلبل گشاده
بجادو سرمه در گیسو خم آورد / کس این اعجاز در صورت کم آورد
زبان در جنبش و لب در تبسم / خرد حیران و عقل آنجا شده گم
عجب نبود از آن خوبان چون ماه / که گوید هر یکی انی انا الله
بتصویرش تصور مانده از کار / نظر چون چشم صورت نقش دیوار
مصور بسکه اعجاز قلم داشت / ز بار باده پشت شیشه خم داشت
بمینا داد چندان نشاء مل / که میزد شیشه تصویر قلقل

غلط گفتم چه دست اینجا قلم را / مگر دست قضا کرد این رقم را
چنان صورت بمعنی صلح کل کرد / که شکل غنچه هم در طاق گل کرد
اگر گلهای تصویرش کند بوی / دگر بلبل بگلشن کی نهد روی
کنون دامن بر از گل میتوان کرد / نگه را چشم بلبل میتوان کرد
ز بس گل را بهر طاقش وطن شد / بخوبی انجمن رشک چمن شد
سزد گر رشک این گلهای خندان / کز دامنگست غم مانی بدندان
بدین آیین چو منزل را بیاراست / نشست آن فتنه و صد فتنه برخاست
همایون کشوری از آب و گل شد / که صورتخانهٔ چین هم خجل شد
دل و دین بس که مشتاق صنم گشت / فقیه از مسجد و شیخ از حرم گشت

چنان یک

چنان یک جلوه در هر دیده جا کرد / که زاهد را برندی آشنا کرد
ز عشقت آنکه صوفی برهمن وار / گسسته سبحه و بربسته زنار
تو هم عاشق شو و دیوانه میکرد / صنم گویان درین بتخانه میکرد
پریشانی زلف خاطر جمع / نباشد جز شراب و شاهد و شمع
تو هم چون زلف پای دلبری گیر / ز نخل عمر خود باقر بری گیر
شراب عشرت از مینای غم نوش / ز کس کم نیستی این می تو هم نوش
تو هم این ساغر گر زنده گردان / چراغ مرده دل زنده گردان
دران عشرت سرا آن هر دو هم سوز / بهم بودند خرم سه شبانروز
جهان مست شراب و شاهد و چنگ / مغنی گشته با مینا هم آهنگ

فلک ز اسباب عشرت هر چه خواهی / مهیا کرده از مه تا بماهی
لب پیمانه خندان گشته چون گل / گریبان کرده چاک از شوق بلبل
بکف ساغر گل صد برگ گشته / غم از یکجرعه شادی مرگ گشته
نوای خرمی زد ناله نی / چراغ بزم دل شد ساغر می
که دیده اینچنین خرم بهاری / که یاری برخوردار وصل یاری
گر او در ظلمت غم این امید است / که شام تیره را روز سپید است
ازین خوشتر چه باشد کامکاری / که غمخواری نماید غمگساری
برآرد گیتی از چشم شفق خون / که لیلی را رساند پیش مجنون
ز بهر جست و جوی آن پری زاد / هزاران فتنه از نو یافت بنیاد

ز خویش و

ز خویش و قومش آرام و سکون شد / کنار و جیبشان دریای خون شد
گروهی صد بلا را کرده برپا / چو فرعون از پی آزار موسا
زدی آتش بسوز دل جهان را / سگ از گرمی کشد بیرون زبان را
از ایشان داشتی هر گل و کوری / بکوی عاشق شوریده شوری
سر کویش ز شب تا روز دایم / تو پنداری قیامت بود قایم
چو آن پیچیده مو این نغمه بشنید / چو موی خود بخود ز اندیشه پیچید
که در هر مویم از سوزن نشانند / به از یکموی موسی بگسلانند
دو تن یکدل شد و یک مو میان نیست / وگر باشد بجز موی میان نیست
ز هجر ار بشکند دل در جدایی / توان دادن بوصلش مومیایی

نمیخواهم قسم بر جان موسی / که هر خاری کشد دامان موسی

نخستین وعدهٔ مهر و وفا کرد / دلش را بار دیگر مبتلا کرد

بمهر و لطف و دلداری چو دم زد / چنان در مهربانیها قدم زد

گزین پیمان و عهد و قول و میثاق / ازان مشتاق تر شد جان مشتاق

بس انکه از پی دفع تراعش / بحسرت کرد آهنگ وداعش

بگفت ای بلبل باغ محبت / که داری لالهٔ داغ محبت

دل خود را مده زین غصه آزار / که چشمت نیست چون مردم ستمکار

مرا هر لحظه بر حالت نگاهیست / دلم را با دلت در دیده راهیست

نباشم غافل از احوالت ایدوست / مبارکباد از من فالت ایدوست

تو با من

تو با من دار دل سرگرم و مشتاق / که جفتت باشد از وصل کسان طاق

چو نبود خالی از مهرم سر تو / رسانم عاقبت خود را بر تو

اگر همخوابه‌ات باشد خیالم / شب هجرت بود صبح وصالم

چو دل با دل بود از هجر غم نیست / دو صد فرسنگ ره جز یک قدم نیست

دو دل با هم الهی آشنا باش / چو دل یکجا بود گو تن جدا باش

جدائیهای تن این یکدو گامست / بدلها آشنائیها تمامست

چو دل با دل بود هم کیش و مشرب / بتن خواهد رسیدن تن بلب لب

اگر سررشتهٔ دلها درستست / جدائیهای تن بسیار سستست

تو دل را در وفا یکدل نگهدار / خدا خواهد رسانیدن یار با یار

فسون پرداز این جادو حکایت / ز سحر سامری دارد روایت
از آن جادو کند رنگین زبان را / بدین دستان زند این داستان را
که آن سحر آفرین سوخ پری زاد / جهان غمزه را یک ملک آباد
بصورت ساده و در عشوه پرکار / سبکروحی بدلداری گرانبار
اساس فتنه آشوب دل و دین / فریب مرد و زن شور ری و چین
تبی و ناز و مکر و سحر و نیرنگ / [illegible] شعله گوید آب از سنگ
مه نخشب کشد از چاه بیژن / دواند پیل مست از چشم سوزن
مصنف نکتهای دلبری را / معلم علم جادوگری را

عجایب

عجایب شعبه را کرده بنیاد / درآمد از در و دروازه بگشاد
پدر را دید و مادر را دعا گفت / زبان بگشاد و حرف مدعا گفت
که ای غمدیدگان ای مهربانان / الا ای از غم من ناتوانان
چگویم شرح حال خود که چونست / که هم دل خون شد و هم دیده خونست
مرا گوش آنچه نشنید از فسانه / بچشم آن دیدم از دور زمانه
فلان شب خفته در فلان جای بودم / که زد شخصی بروی بسترم پای
هنوز از خواب نازم سر گران بود / بچشمم سرمه غفلت نهان بود
که دستم جفت دامان ملک شد / سواد سرمه ام از دیده حک شد
نظر چون بر جمال او گشادم / شدم بی پا و دل از دست دادم

تعالی الله زیبا یکی فرشته / ز سر تا پا بنور حق سرشته
دو شهپر از دو بازو گشته ظاهر / بسر تاج مکلل از جواهر
برخ چون مه ولی ماه دو هفته / بدندان دُر ولی در نسفته
بیک افسون دلم شیدای خود کرد / سرم سودایی سودای خود کرد
نمیدانم چه کرد آن شوخ چالاک / که برد از من مرا در یک نظر پاک
که دیده اینچنین جادو نگاهی / که دارد همچنان فرخنده ماهی
بزرین شهپر خویشم نشانده / ز ننگ و نام و ناموسم رهانده
ازین جا برد سوی کوی خویشم / بمنزلگاه پر جادوی خویشم
بنام ایزد چه روشن منزلست آن / نه خاک و گل همه جان و دلست آن

چنین

چنین منزل چنان منزل نشینی / نه منزل بلکه فردوس برینی
بهر طاقش دو صد مینا نهاده / بخدمت حور و رضوان ایستاده
پریرویان همه صف بسته در پیش / مرا دل در غم غمخانهٔ خویش
چو دل در بند غم باشد گرفتار / دم طاووس را داند دم مار
اگر کام جهانم در بر آمد / بدر میگفتم و جان می برآمد
وگر بر لب همه جام طرب بود / مرا از یاد مادر جان بلب بود
به بازو بند زر دستم نشد بند / که بازو با برادر داشت پیوند
بچشم از خاک او هم سرمه گون بود / که چشم از مهر خواهر غرق خون بود
مرا هر که ز خویشان آمدی یاد / دلم می آمد از غربت بفریاد

وطن در دیده چون خلخ نماید / بهشت غربتم دوزخ گشاید

درین محنت سه روزم تا شب آمد / ز رنج دوریم جان بر لب آمد

بدین حالم چو دیدان مهربان جوی / ز غم گلنار اشک و زعفران روی

دل سختش ملایم شد ازین تاب / کز آتش میشود پولاد هم آب

دگر باره بجای خویشم آورد / خضروش آب حیوان پیشم آورد

سپاس و شکر و منت آن خدا را / کزان محنت رهایی داد ما را

ز خواریهای هجرانم جدا کرد / بدیدار عزیزان دیده وا کرد

ندیده بود چشمم این ستم را / کنون دانسته بیند روی هم را

جدایی دیده از دیدار داند / که قدر عافیت بیمار داند

الهی کس مبیناد این غم و درد / ز طفل و پیر و برنا از زن و مرد

چو آن جادو زبان خواند این فسون را / خرد گم گشت عقل ذوفنون را

زن و مرد خود اندر دام خود کرد / بیک حیله دو عالم رام خود کرد

به تحسینش همه لب وا گشودند / بصدقش جمله صدقنا نمودند

هنود بیخرد را شد مه و سال / بشکر ایسر و بهگونت و گوپال

صیام و رامشان چون در مدد بود / خرد هم پیش ایشان بیخرد بود

بکف ناقوس و گردن زیر زنار / بلب بر میسر و گوبند و کرتار

ازین بهتر چه باشد عقل القوم / کز آب شیر و شکر نشکند صوم

بت خود کرده را خود در سجودند / خدایی را بخود آسان نمودند

کسی کو سنگ ره کل را حق شناسد — کجا هرگز حق از ناحق شناسد

زمرغ و گاو اگر خوردن وبالست — معاذالله نه خوک آخر حلالست

چو نام فسق را طاعت شمارد — بمرگ و زندگی رسوا نیارد

نداند آنکه از حق تا سنگی — زبی تکیش نبود هیچ تنگی

با فسونی چنان دیوانه کشتند — که آخر آنچنین افسانه گشتند

پدر هر لحظه میدیدی بسویش — شدی مادر بلا گرد آن رویش

برویش دیده روشن کرده چون جمع — چو مویش کرد سر بودی همین جمع

ولی از بهر دفع طعن اقوام — بصد مهرش نکنجی در برو بام

اسیر زلف بخرش نمودند — چو یوسف با بزرین حلقه سودند

بظاهر بود

اسیر خانه و پابستهٔ بام / بخاک افتادهٔ خود کرد پیغام

که بر من آنچه بگذشت از ملامت / ندارم زان سر موئی ندامت

چو دل دادم غم دل دلپذیر است / براه عشق ازینها ناگزیر است

بلائی کامد و دردی که آید / سر آمد آنهمه و اینهم سر آید

هزاران سحر و جادو را شمردم / بمکر و حیله کار از پیش بردم

ترا هم بهتر آن باشد کزین بیش / کنی احقای احوال من و خویش

صبوری در محبتها حرج نیست / که غیر از صبر مفتاح الفرج نیست

نگشت امروز اگر گردون بکامت / نگردد کو ترا باد اسلامت

نیامد رود اگر کام دل ما / میا کو زود دیر آ و درست آ

خوشا صدق تو و یکرنگی تو / دلم تنگ آمد از دلتنگی تو
زبان از گفت و گوها بست و جان جست / ولی نتوان زبان دشمنان بست
مرا مپسند ازین بیش ای وفاکوش / که باشم از تو با خواری هم آغوش
چو شهرت موجب رنج و عذابست / سفر بگزیدنت زینجا صوابست
اگر بیچارگان را چاره بودی / چرا مجنون ز حی آواره بودی
ولیکن چون برای من برآیی / مکن بر من گمان بیوفایی
نگهداری به پیشم محرمی را / که گویم پیش او حرف غمی را
ازینجا رفتنت ایشان چو دانند / چنین زندانیم دیگر نمانند
باندک فرصتی زین بند و آزار / توانم کردن آهنگ ره یار

جفاکش

جفاکش تا ببام آن وفاکوش / چو گل گردیده از سر تا بپا گوش
کمر بربست و عزم کوی او کرد / برخصت روی دل را سوی او کرد
رسید از غم سرشک افشان و خونریز / بزیر بام آن شوخ دل آویز
دلی پر درد و جان پر ندامت / جهان گردیده در چشمش قیامت
نظر چون سوی ماه خرگهی کرد / تو پنداری ز جان قالب تهی کرد
بصد درد و بصد رنج و بصد سوز / برآورد از جگر آه جگرسوز
دعا کرد و دعا گفت و دعا خواست / وزو زاد سفر عهد وفا خواست
بتی پر غنج و نازش از سر کوی / بآیین غریبان شد دعاگوی
که ای شوریده تنها رفتی از یار / به تنهایی خدا بادت نگهدار

خدا داند بهر حالی که هستم / ترا در هر لباسی می پرستم
مرا با تست چون دایم دل و هوش / تو هم یارا مکن یاری فراموش
چو من رسوای قومم در غم تو / مبادا غیر من کس همدم تو
بآن عهدی که بستی از نخستم / درستی کن که من بادی درستم
تو چشمی بر رخ هر کس نشینی / ولی خواهم که جز یکرو نبینی
دو بینی دیده احول گزیند / که در یک دیده یکمردم نشیند
بیکتایی پرستی چون خدا را / بیکدل نه غم یکدل ربا را
بپهلو زان بجز یکدل نه بینی / که یک یارت کند پهلو نشینی
دو روی و صد زبان تا گشته شانه / پریشان دارد ش زلف زمانه

چو تیغ و تیر

چو تیغ و تیر و خنجر یکزبان باش / جهان گیر و سرافراز جهان باش
دو رویها کند گل را سبک رو / دو رنگیها نهد خارش به پهلو
چو خار از یکزبانی میزند جوش / بصد عزت کشد گل را در آغوش
تو هم آن به که با عزت نشینی / عزیز عالمی خواری نه بینی
مرا مهر تو باشد در رگ و پوست / بلی دارد همه کس دوست را دوست
ز استیلای عشقت آه موسی / که مردم زین غم جانکاه موسی
ازین اندرز و پندش خون زبان بست / کمرهای عتابش بر میان بست
بشیرینی نهاد از تو سخندی / چو نیشکر بهر بند پس بندی
نگاهی بر دل افکارش افکند / چو گیسو صد گره در کارش افکند

بلطف و مهربانیها خجل کرد / وداع عاشق بی دین و دل

دو یکدل چون ز یکدیگر جدا شد / جهان ز افغانشان شیون سرا شد

نداند هر کس این غم را که چونست / مگر من دانم و این دل که خونست

جدایی چیست دانی سر بسر مرگ / نه یکمرگست هر ساعت دگر مرگ

اگر یکباره ترک جان گزینی / خوش است از دوری جانان گزینی

جدایی سخت تر از مرگ از آنست / که آن مرگ تنست این مرگ جانست

بدردی کان بلاکش مبتلا شد / کسی داند که از یاری جدا شد

خداوندا خداوندا کس این درد / مبیناد از بد و نیک و زن و مرد

ز تن به گر نبیند جان جدایی / که چشم از دیدن جانان جدایی

دل و دین

دل و دین داده از حکم دلارام / ز حسرت سر بصحرا زد بناکام

بعزم لشکر شاه فلک جاه / قدم زد بی سر و پایانه در راه

بکویش ماند نیکو راز دانی / بخود چون خود بمردم مهربانی

وز آنجا شد روان منزل بمنزل / دلش با دلربا چون داغ با دل

صنم در خانهٔ سامان سفر داشت / ز چشم و لب به پهلو بحر و بر داشت

نسازد عشق را صبر و سلامت / قیامت خیزد از عشق و ملامت

ملامتهای عشق از هر زبانی / بدستان واگذارد داستانی

شرار آتش طعن رقیبان / فروزد شعلهٔ شوق حبیبان

لب از غم خشک و چشم از گریه تر بود
تر و خشک وجودش بحر و بر بود

چو آرایدشه اقلیم دل تخت / به بندد شحنهٔ عقل و خرد رخت
گشاید چشم و بربندد لب و گوش / فراید سرع و برباید دل و هوش
شرر باری دهد باد نفس را / بسوزد خار و خاشاک هوس را
در آبادانی ملک خرابی / بتیغ غم رسد مالک رقابی
جنون را منصب دستوری آید / خرد را موسم مستوری آید
شهنشاهی که دستورش جنونست / خرابیهای اقلیمش سکونست
چو عشق اندر دل موهن علم زد / جنون بر نقطهٔ عقلش قلم زد
عزیزانش بخواری لب گشودی / ملامتهای گوناگون نمودی
بطعنش تلخگویان ترش روی / بصد تلخی گشودی لب ز هر سوی

چین و کامشان

چین و کامشان گویی بهر شش / کدوی سرکه بود و جام زهرش
ز تلخیهایشان شیرین شدی مرگ / دلش صد پاره گردیدی چو صد برگ
پی آرام دل آن شوخ دلجو / همی انگیختی صد بازی از نو
ولی زینها نمی شد چاره سازی / گذشتی بازیش آخر ببازی
نکردی دام دانای اسیرش / نگشتی غیر عشق اندر ضمیرش
بهر شغلی که کردی خاطرش بند / دلش با درد موسی داشت پیوند
ازینها هیچش آرامی نبودی / بجز موسی دگر کامی نبودی
نه هر بازی لوای سرفرازیست / که بازی عشق و دیگر خاکبازیست
ز رخصت کردن موسی برآشفت / بغیرش آنچه بایستی بخود گفت

بخود هر لحظه می‌پختی حیاتی
شدی بدرش بآیین هدایی

ازان سودای سر تا سر غرامت / بخود هر لحظه کردی صد ملامت
دلا دردی چنین آسان نباشد / بلی خود کرده را درمان نباشد
چو تنگ آمد دلش از چارهٔ خود / گرفت آخر ره آوارهٔ خود
غم و درد دل و راز نهان را / بگفت آن راز دار مهربان را
که ای با من بهر کاری و باری / مرا از غمخور من غمگساری
شناسای دل و درد و غم من / انیس و رازدار و محرم من
قسم بر پاکی دامان موسی / که دل تنگ آمد از هجران موسی
ندارم بیش ازین تاب جدایی / که مرگ آخر خوش از خواب جدایی
خدا را چارهٔ درد دلم کن / درون خون شد برون زین مترلم کن

شبی بر رسم

شبی بر رسم و آیین گدایی / بزن پیش در کویم ندایی
بگوشم چون رسد بانگ ندایت / شوم پیش از همه حاجت روایت
بر ایشان کدیه را سازم بهانه / برون آیم بدین حیله ز خانه
ره مهر و وفای اولنم طی / بدنبالت روم چون سایه از پی
شب آنگه نو گدای کوی آن ماه / چو از بیرون در روشی لله
بت سحر آفرین طناز بی باک / غزال آسا بر آمد چست و چالاک
ز اهل خانه اش کس را خبر نی / کنیزانش یکی بر بام و در نی
محبت چون بدلها آشنا شد / گدا را پادشاهی از قفا شد
گدا در پیش و او چون سایه از پس / که دیده آفتابی سایه از کس

براه عاشقی در جستن کام / عجب مردانه زد آن شیرزن گام

کسی کو نی به این غم همسرست آن / مخوان مردش که ارزن کمترست آن

بدل گر درد عشقش خانه سازد / پری را هم جنون دیوانه سازد

پری میزد دم جادوگری را / کنون عشق سلیمان زد پری را

بتی بر عشوه هر جا پا نهادی / دو هندو گیسوش بر پا فتادی

خرامان چون شدی آن سرو طناز / زمین بر خود همی بالیدی از ناز

چو خاک از پای بوسش بهره ور شد / شفق را دیده پر خون جگر شد

فلک گفتا زمین می بودمی کاس / که فرق عزتم می سودی از پاس

چه بودی پایش ار بر دیده بودی / وزین سودا رسیدی سر بسودی

بصد ناز و

چنین از موی زنگی قیره گون تر / زبان از کام و لب یک گز برون تر

گرفتش دامن و فریاد برداشت / بدامن گاه صحرا داد برداشت

پری چون شد اسیر دام دیوی / برآمد از فلک ناگه غریوی

چو گرگ از پیش و پس مردم رسیدند / چو سگ بر آهو از هر سو دویدند

گرفتند آن گدای بینوا را / ببستندش سر هم دست و پا را

صنم را او بسوی خانه بس برد / گدا را دست و پا بسته عسس برد

گدا ناگه اسیر صد بلا شد / بناگاهان بلای مبتلا شد

بشهرش چون از آن ویرانه بردند / بسرهنگان زندانش سپردند

چه زندان دوزخی پر عقرب و مار / در و بالین و بستر نشتر و خار

چو کور ظلم کیشان تنگ و تیره / نظر از ظلمت او گشته خیره
نشان مهر و مه در روز و شب نی / ز روزی اندر و غیر از تعب نی
ندیده نان او روی نمک را / سما دانسته اهل او سمک را
بصد رنج و غم و اندوه و خواری / گذشتی عمر از آن روزش برآری
چو یکچندی باین محنت سر آمد / فلک را هم بدل مهری در آمد
جفاکیشان دل از جورش کشیدند / ز پا زنجیر پولادش بریدند
بهر زخمی که بود از نشتر غم / نهادندش بر آن صد موم و مرهم
دل غم پرورش را شاد کردند / چو طوطی از قفس آزاد کردند
چو آن زندانی از زندان بر آمد / رسیدش جان بلب تا بر در آمد

توانایی

توانایی بتن قوت بیانی / بجز بازو بدست او عصانی
بخیف خشک زاری ناتوانی / رگی و پوستی و استخوانی
بزانو شد برون زان قیرگون چاه / چو طفلی کو بزانو میرود راه
ز گردن طوق و زنجیرش رها شد / بسر در سجده شکر خدا شد
ز هر سو مژده از نو رسیدش / فلک هم بانگ یا بشری کشیدش
بهر نومیدی از حق صد امید است / بهر شام سیه صبح سپید است
دهد هر درد هجری وصل یاری / خزانی کو که نبود نوبهاری
بهر قفلی گشایش را کلیدی است / برغم هر یزیدی بایزیدی است

سخن برد از این گنجینه راز / بگوش دل چنین گوید خبرباز
که چون از بند غم رست آن نکوکار / بموسی رفت و گفت این حرف خونخوار
بشرح قصهٔ نو در سخن شد / نمک پاش جراحات کهن شد
دلی کز تیغ غم خون بودش از پیش / بزخم تازه خون کردش دل ریش
بمستی تا دهد یاد از سرودی / ز نو زد زخمه بر کهنه رودی
چو موسی کرد ازو گوش این ترانه / ز غم شد آب و آتش زد بخانه
شرار آتش از باد بلند است / بلی دیوانه را هوی پسند است
بتن درد و بدل خون و بسر خاک / دو چشم از اشک حسرت هر دو نمناک
فرو رفته گل آسا پای در گل / گریبان چاک زد تا دامن دل

چو عشقش پاک

چو عشقش پاک بود از هر شک و ریب / چو صبح صادق اول زد چاک جیب
خوش آید عشقبازان کهن را / بیدنامی دریدن پیرهن را
که از خود رفتی و بیخود فتادی / ز حسرت دل بمرگ خود نهادی
کشیدی که بگردون داد و فریاد / نخواندی جز حدیث مرگ فرهاد
بدل کرد داغ محرومی نبردی / ز تلخی جان بشیرینی سپردی
چو بگشادی لب اندر نکته رانی / فشاندی اشک و کردی جانفشانی
که هان ای بخت وارون آنچه کین بود / نصیب بی نصیبان آخر این بود
چه بود ای چرخ بدمهر اینچه کردی / چو مهر از تو نیامد کین چه کردی
گرفتم بس بلای کینه خیزی / چو نستیزد کسی تو چون ستیزی

سپهر اسرد مهر اکرم کینا / بلای دینی و آشوب دنیا
کشاید صد خدنگ غم ز شستت / نمیدانم چه می آید بدستت
کمر تا بسته در کینه من / ز بیداد تو خون شد سینه من
تو غم دادی دل شاد از که جویم / تو بیدادی کنی داد از که جویم
ز بیداد تو دارم داد و بیداد / فرایاد تو باد این شور و فریاد
ز تست این درد و آه و ناله من / تو خون کردی جگر پرکاله من
چو خس افکنده در گرد بادم / مزن هر لحظه آتش در نهادم
خدا را ترک جان آزارم کن / دلم خون شد ز غم غمخوارم کن
مکن دیگر جفاکاری بمردم / ترحم کن ترحم کن ترحم

دل از غم

دل از غم خون و جان از غصه بر لب / بدین حالش گذشتی روز و شب
دو چشمش بهر آن جادو کرشمه / همی جوشیدی از خون چشمه چشمه
ز موج انگیزی دریای شوقش / ز حد بگذشت هایهای شوقش
کسی کانجا باو همخانه بودی / چو او در فکر او دیوانه بودی
چو کردی از غم هجران شکایت / غمش در هر دلی کردی سرایت
دم گرمش که آه سرد میزد / دل خارا نوای درد میزد
چو گرگ غم کند زور آزمایی / نباشد بره دلرا رهایی
چنان تنهاییش کردی بدل زور / که بی تابانه کردی ناله و شور
بسر می برد زینسان روزگاری / غمی می خورد بهر غمگساری

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Rz va niyz

Date:
[between 1910 and 1930]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23308

File Description:
Part 2

۲۴ حال

اقبالسر
بهادر دام
ارکیت خانه حیا سرکار نواب بهادر نواب حاجی سید ولایت علیخان صاحب

سی ال ای

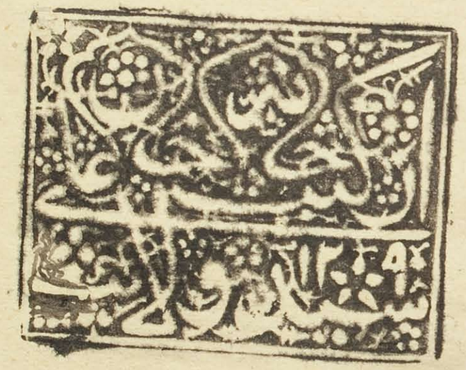

Rossos
No 60
P 58
9
Naz o Niyaz

اگر پاکست اگر عاصی درین دیر / بسویش روی دل دارد نه با غیر

بهر دل پرتوی از جلوه اوست / نه مغز از مهر او خالیست نی پوست

ظهورش نور هر کاشانه باشد / چراغ مسجد و بتخانه باشد

خدا خواهد اگر هشیار اگر مست / بدل بیند خدائی بر سر و دست

گنهکاری چو من گر در جهان نیست / کریمی چون خدا در کن فکان نیست

چو بحر فضل او در جوشش آید / مرا هنگام عجز و کوشش آید

گنهکاران اگر حیران بمانند / مرا بخشد که فضلش را بدانند

ازان سر حلقه [illegible] کام / که سر خیل گنه ورزیدگانم

چو بخشد همچو من آواره را / کجا گیرد دگر بدکاره را

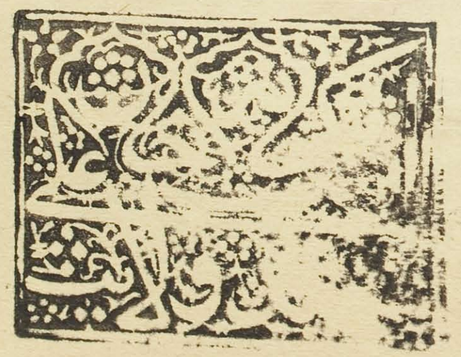

به نشترهای غم دلها مشو ریش / که فضل او بود از جرم ما بیش
بیا با قدر دگر بشناس جا را / منه بالاتر از اندازه پا را
گر انباری نباشد پایهٔ من / تهی دستی بود سرمایهٔ من
تن اندر عجز باید زد درین راه / که از هر ذره نور اوست آگاه
خرد را در کمالش ره نباشد / باگاهیش کس آگه نباشد

دلا تا کی درین دریای خونخوار / تهک آسا کنی تردامنی کار
ترا کز دیده جیحون میزند جوش / یکی شست و شوی کار خود کوش
سیه کردی ز عصیان نامهٔ خود / سیه کاری مکن چون خامهٔ خود

بشوی از

بشوی از لوح دل نقش هوس را / مزن بی یاد حق یکدم نفس را
دلا گر هوشیار ستی و گر مست / مده باری زمام کار از دست
مکن کاری کزان بیهوده کاری / شوی در زیر بار شرمساری
مشو چون مور در حمالی شهر / مکن کام و دهن چون مار بر زهر
ز مار و مور نبود بهره کس را / کجا قدر هما باشد مگس را
منه بر هر دری روی ارادت / که از یکدر بود راه سعادت
صدف پرمایه از یکدانه باشد / نگین نام آور از یک خانه باشد
مکن جز یکدلی آیین خود را / بیکرنگی صفا ده دین خود را
مشو چون زلف خوبان پیچ در پیچ / که سنبل را نشد حاصل مگر هیچ

صنوبر با همه بالا بلندی / ندارد رنگ و بوی ارجمندی
ز شاخ بارور این نسخه بردار / که تا پر میوه کردی سر فرو دار
چو سرو از سرکشی گردد فلکسای / نهد آب روانش بند بر پای
چرا چون غنچه ای دل خون نباشی / چو گل با چهره گلگون نباشی
مباش از گیسوی شب ظلمت اندوز / بروی صبح خندان باش چون روز
بصورت هستی چون دادت آن هست / مزن در هستی اندر نیستی دست
مکن ویران اساس بندگی را / برافروزان چراغ زندگی را
همان بهتر که با هر درد و سوزی / شبی در یاد آوری بروزی
که چون خورشید روزت برفروزد / چو شمع از سوز حرمانت نسوزد

بهر حالی که باشی با خدا باش / هوادار حق و دور از هوا باش

هزاران آفرین جان آفرین را / نشاط افزای دلهای حزین را
ستایش پادشاهی را که هر روز / بفیض فضل او عیدست و نوروز
خداوندی که فضلش را سبب نیست / عنایتهاش موقوف طلب نیست
ز آخر آخر از اول مقدم / خداوندی بذات او مسلم
نه مادر نی پدر نی جفت و پیوند / یگانه گوهری بی شبه و مانند
بلطفش نیک و بد آشنایی / بنورش مهر و مه را روشنایی
فروغ ماه و مهر از فیض نورش / صفای نیکوان عکس ظهورش

ز بحر جود او جیحون سرایی / ز موج صنع گردون حبابی
خرد را در کمالش دسترس نه / بکنه ذات او ادراک کس نه
ز هر بیشی به بیشی پیشی او را / ز هر بیشی به بیشی پیشی او را
شهنشاهان عالم بندهٔ او / بگردن طوق حکم افکندهٔ او
دلی کز عقل یابد روشنایی / کند بر ذاتش اقرار خدایی
خدایی کز پرستش بی نیاز است / بهر کاری که باشد کارساز است
گنه بخشندهٔ طاعت پذیری / ز پا افتادگان را دستگیری
فلک دارندهٔ انجم فروزی / انیس شام هر برگشته روزی
کریمی مهربانی کارسازی / رحیمی مشفقی مجرم نوازی

کفیل راحت

کفیل راحت دلهای خسته / گشاد ششدر درهای بسته
ایاغ عیش میخواران مخمور / دوای درد بیماران رنجور
جمال آرای روی گلعذاران / بهم وصلت ده یاران بیاران
بیاض نامها نقش سجلها / سواد دیدها سودای دلها
فروغ حسن خوبان تتاری / فضای صحن بستان بهاری
قیام آموز سرو سرفرازان / تمنا سوز جان بی نیازان
گهربار عطاهایی که باید / سزاوار ثناهایی که شاید
صفا بخش دل تسبیح خوانان / زبان دان زبان بی زبانان
که هر برگ گل و شاخ گیاهی / بود بر وحدت ذاتش گواهی

ورای بینش باریک بینان | فراز مسند بالانشینان
توانا بر همه چیز و همه کس | که خود همتای خود باشد دگر بس
ازل سازنده هر سازندگی را | ابد پاینده هر پایندگی را
که خوبان را بخورسندی ستوده | بدلها مهر پیوندی نموده

سرنامه بنام کردگاری | که یاری را دهد پیوند یاری
کند دل را بدلبر رهنمایی | دهد جان را بجانان آشنایی
بیامیزد بصورت آب و گل را | برا[illegible]روزد بمعنی شمع دل را
برون آرد سپیدی از سیاهی | دهد در قعر دریا زرق ماهی

کند بد قطره

Presented to.

Dr E. Denison Ross Esq
PhD,

This

humble friend.

S. Mel Ismail Khan
" = Son of
S Khurshaid Nawab
Gurgin
Patna City.

بعشق خود دلم را آشنا کن / ز مهرت لمعهٔ نوری عطا کن

خداوندا هدایت از تو خواهم / بهر کاری کفایت از تو خواهم

ز بنده بندگی از تو خدایی / ز ما حاجت ز تو حاجت روایی

نیاز از ما و از تو بی نیازی / ز ما صد کار و از تو کارسازی

بدی از ما و بد نادیدن از تو / گناه از ما و آمرزیدن از تو

توانایی ده دلخسته کانی / کلید قفل در بربسته کانی

بهر درد نهان محرم حکیمی / خطاپوشی عطابخشی کریمی

کریمی و کرمهای تو [illegible]م است / ز فضلت گوشهٔ چشمی تمام است

غریق موج خیز بینوایی / ندارد جز تو چشم آشنایی

نمائی روز روشن از شب تار / گشائی چشم عاشق بر رخ یار
نکویان مظهر نور جمالت / نکوئی فیض حسن لایزالت
خداوندا بسوی خود رهم ده / دل دانا و جان آگهم ده
اگر لطف تو باشد دستگیرم / جوانبخت جهانم گرچه پیرم
رهین نفس شیطانم مگردان / اسیر بند عصیانم مگردان
ز بند حرص و آز آزادیم ده / بکنج معرفت آبادیم ده
ندارم دل بدنیا رو پشیزی / نخواهم جز تو از فضل تو چیزی
الهی گر نکردم بندگی را / نکو دانی گنه بخشندگی را
مبین گمراهی و بدکاری من / ببین عجز و نیاز و زاری من

الهی

الهی بی نیاز از هر درم کن / الهی فضل خود را رهبرم کن
تو آسان کن ره باریک ما را / تو روشن کن شب تاریک ما را
شب ما را منور ساز چون روز / چراغ ما بنور خود برافروز

خداوندا بعشقم آشنا کن / حیاتم تا دهی صرف وفا کن
غم آنرا که کردی دل نشینم / چنان کن تا سوی غیرش نبینم
چو نورت می پرستم در جمالش / منور کن بنور لایزالش
گل حسن و جمالش تازه گردان / ز خوبانش بلند آوازه گردان
بمهرش داده چون آشنائی / ز نورش دیده را ده روشنائی

مدار از پیش او یکلحظه دورم / که در بند غمش بس ناصبورم
خداوندا دلم را ریش او دار / بهر حالی که داری پیش او دار
خداوندا ز غیرش دوریم ده / ز مهجوری او مهجوریم ده
تو دانی مهر یار و درد یاری / که نبود عشق خوبان اختیاری
اگر درد سبو در جام صافیست / مرا از صد خم این یک نشاء کافیست
مکن جام مرا زین باده خالی / می حالی دهم نی درد قالی
زبانم را رسان شهد عطایی / کلامم را بده سوز وفایی
چو دادی افسر عزت سرم را / مکن دور از سر من سرورم را
جوانی جسته چون تیر از کمانم / به پیری کن جوان بخت جهانم

نشاید

نشاید هر دم از یکدر گدایی / مرا با عشق او بس آشنایی
نه چون بلبل بهر گل دیده دوزم / نه چون پروانه از هر شعله سوزم
مرا یک شمع و گل بس در زمانه / نباشم تیر هر کس را نشانه
دلم را از غمش دل زندگی ده / جبینم را خط یک بندگی ده
بکوی غم هوسناکم مگردان / بخاکم بر و زین خاکم مگردان
اگر از گریه صد بارش بشویم / مکن جز خاک کویش آبرویم
منه چشم دلم هر لحظه سویی / مکن حیران هر رنگی و بویی
چو من عاشقم یک یار کافیست / بیکدل مهر یک دلدار کافیست
بجز یک نام اگر گردد زبانم / خدا را بس به یکتایی ندانم

معطر کن بعطر او گلم را / منور کن بنور او دلم را
ازین دل مردگی آزادیم ده / ازان کنج حیات آبادیم ده
هلاک غمزه تیغ ستم کن / همای چتر گردون سای غم کن
بدرد او دلم را مبتلا ساز / بنورش دیدهام را آشنا ساز
یهود عقل را سوی حرم بر / یقینم بخش و در عشق صنم بر
کلیم الله طور نور او کن / کمال اندوز بزم طور او کن
هوسها را ز دل یکسو نگهدار / هوادار گل آن رو نگهدار
گهرباری ده این ابر وفا را / گران قدری ده آن در عطا را
لوای عشق او را بر سرم نه / لباس مهر او را در برم نه

هوسها

هوسها را دگر از سینه کم کن / هوادار حریم آن حرم کن
رهین عقل حیرانم مگردان / رئیس دیه ویرانم مگردان
یهودم را ازو تلقین دین ده / یقینم را بدو علم الیقین ده
مرا نامش که دایم بر زبانست / قرار خاطر و آرام جانست
زبان بی نامش ار یکدم نباشد / چنان گوید که لب محرم نباشد
چو یکدم نام او گردد فراموش / کشد صد حسرت مرگم در آغوش
خداوندا بیادش زنده دارم / بدرد عاشقی ار زنده دارم
چو روح از قالبم آید بپرواز / زبانم جز بنام او مکن باز
اگر نامش بمردن یادم آید / لحد شهر حیات آبادم آید

بمرگ ایمان بود در زندگی جان / بمرگ و زندگی جانست و ایمان

خداوندا بانوار غریبت / خداوندا بدیدار حبیبت

که تا باشد مرا با تو غریبی / مبادا از حبیبم بی نصیبی

منور باد ازو چشم موبد / بیمن نور دیدار محمد

محمد خطبهٔ دیوان لولاک / محمد شهسوار خنگ افلاک

محمد محرم خلوتگه خاص / محمد رازدار بیت اخلاص

محمد توتیای چشم بینش / در یکتای بحر آفرینش

محمد پادشاه ملک هستی / سزاوار سریر بیش و دستی

درود

درود بی نهایت بر حبیبی / که دارد هر دل از مهرش نصیبی

ابوالقاسم قسیم جام کوثر / شفیع مجرمان در حشر محشر

منور هیکلی سر تا قدم نور / مقدس طینتی از آب و گل دور

وجودش آیهٔ فضل الهی / رهین لطف او تا بماهی

جمال روی او روشن تر از بدر / معنبر گیسوی او لیلة القدر

بیاض والضحی تفسیر رویش / سواد سوره واللیل مویش

جبینش مصحف فرخنده فالی / رخش مرآت حسن لایزالی

قدش خرم نهال گلشن ناز / سرافرازان جنت را سرافراز

تنش چون جان ز تنگ سایه رسته / جهان در سایهٔ لطفش نشسته

همایون آفتاب چرخ اقدس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
چو نوک خامه شق بدر از هلالش / جهان یک نامه زایات کمالش
ز انگشتش مه گردون دو پاره / بمشتش گشته گویا سنگخاره
بطینت آبروی خاک آدم / بگوهر درة التاج دو عالم
وجودش اصل و عالم سر بسر فرع / نظام سلک ملک از گوهر شرع
ز بحر لطف او کوثر حبابی / ز گنج علم او فرقان کتابی
شفیع جرم امت لطف عامش / کفیل رحمت حق فیض نامش
ز نامش هر کرا حرفی بنامست / بجسمش آتش دوزخ حرامست
شفاعت را کند هنگامه چون گرم / بخندد خضر و عیسی را لب از شرم

بمعراج

بمعراج آن شبی کان مه برآید / مسیحش پاسبانی را نشاید
کلیم ار دیده را سازد قدم سای / نماند از کلیم خود برون پای
تعالی الله زهی تجلی برومند / خداوندان عالم را خداوند
وجودش مایه جود و فتوت / کمینش خاتم ختم نبوت
نبوت را بنا از آب و خاکش / رسالت را شرف از ذات پاکش
نبی چون ماه و اصحابش چو پروین / منیر از نور هر یک خانه دین
تن روحانی از جسم اعتبارست / بجای چار عنصر چار یارست
جهان سروری را چار باغی / از آن هر گل بعالم یک چراغی
بهار هشت گلزار طبیعت / اساس چار دیوار طبیعت

حواس خمسه را سرمایهٔ گنج / یکی احمد چهار این هر همه پنج
محمد در تلفظ چار حرف است / که هر حرفش بمعنی بس شگرفست
چو نام از چار حرفش یافت پیوند / شد او مر چار نایب را خداوند
وگر سنجی بنام او رقم را / بچار و هشت و چل رانی قلم را
بود هشتش چهار اما دوباره / چهل هم چارده کان در شماره
چهار او دلیل اصل کار است / کزین هر چار مطلب چار یار است
سرم خاک ره هر یار او باد / دل و دین عاشق دیدار او باد
ابوبکر آن دُر دریای تحقیق / که عالم را بصدق اوست تصدیق
رسول آخرین را اولین بار / سریر جانشینی را سزاوار

کماندار

کماندار کمان قاب قوسین / بغار اندر نبی را ثانی اثنین
نبی را آنچه حق در سینه اش ریخت / نبی در سینهٔ بی کینه اش ریخت
عمر سلطان ملک عدل و داد است / که از لطفش دل آفاق شاد است
نبوت گر پس از احمد روا بود / بقول مصطفی او را سزا بود
نه زهر عاشقم نی شهد معشوق / مرا تریاق دل بس مهر فاروق
خدا چون بر زبانش گشته گویا / از و سر خدا را باش جویا
حیا و حلم عثمان هست از آن بیش / که در وصفش قلم ماند قدم پیش
جهان مهر و لطف و شرم و آزرم / همه مهر و همه لطف و همه شرم
سخن در وصف او تا گشته حادث / خرد گوید بگو الخیر و ثالث

خدا چون نسبت هم عینش داد / لوای فخر ذو النورینش داد

علی را علم اعلی قدر عالی / که بر ملک ولایت گشته والی

ستون آخرین ایوان دین را / کتاب چارمین شرع مبین را

نبودی نور چشم از نقش پایش / کجا دوش نبی میگشت جایش

مهین نوباوه باغ رسول است / انیس فاطمه زوج بتول است

بداداری که نبود جفت و فرزند / علی از خانه زادی داشت پیوند

مرا از هر عمل این نکته خوشتر / که احمد شهر علمست و علی در

بران در من سگی باشم وفا کوش / چو زنجیر در او حلقه در گوش

ز سر تا پا شدم منت بگردن / نخواهم جز بآن در سجده کردن

در حاجت

در حاجت همه حاجت ورا زا / پناه دین و دنیا انس و جان را

سر اخلاص ما و خاک آن در / سر از خاکش نباشد خاک بر سر

تعالی الله زهی جیحون مواج / که هر درش بود یکذره التاج

از و هر گوهر بحر فتوت / چراغ روشن بیت نبوت

خصوص این خانه تا با زیب و زین است / مزین از حسن با از حسین است

دو مردم هر دو جسم مصطفی را / دو گلبن چار باغ اصطفی را

که دارد با چنین قوت دو بازو / دو مه در برج میزان همترازو

علی چون تیغ خود صاحب کلیت / دو پورش هر یکی زان بکر بابست

بدست دین و دانش دستیاری / بقطع نخل بدعت ذو الفقاری

علی باشد علی در خطهٔ خاک / ظهور ذات پاک از مظهر پاک

علی جایی که دلدل می جهاند / نه هر یک سنی و خر شیعه داند

روافض سوی و سوی خوارج / علی از مهر و کین هر دو خارج

نسازم نقل مجلس نقل ایشان / علی عالی ترست از عقل ایشان

اگرچه غیر وصفش نیست کارم / زبان وصف او گفتن ندارم

جسان گوید زمین از اوج افلاک / چه نسبت خاک را با عالم پاک

سپهر از خرمن او خوشه چینی / فلک با نقش پای او زمینی

دلم یکدانه از کشت ولایش / سرم سرگشتهٔ راه وفایش

دلی کز مهر او خالیست خون به / سر از خاک رهش نبود نگون به

ندارم

ندارم جز ولایش در رگ و پوست / بدشمن دشمنم با دوستان دوست

ز روبه بازی این روبه پیر / تو ای شیر خدا دست مرا گیر

جهانی گر کمر بندد بکینم / کرمهای تو بس حصن حصینم

چه بهتر زین مبارک فالی من / که شد شاه ولایت والی من

چرا با قرره بیهوده پویم / غبار کوی او بس آب رویم

دلم روشن بانوار جلی باد / کفیل کار من لطف علی باد

فلک تا دایره گیتی بسیط است / تجلیهای پیر آنرا محیط است

جهان را پرتوی کز روشنایست / ظهور جلوهٔ نور بهایی است

زبان تا کرم ذکر لا و الا است / دو انگشتش بنفی شرک یک لا است

ید بیضای او زان پنجهٔ ماه / کند ثابت بدلها نقش الله

که از بدو ازل تا نفخهٔ صور / توان خواند از جبینش سورهٔ نور

بصورت معنی انی انا الله / که چون بینی نه بینی ماسوی الله

رخ او مطلع نور الهی / دل دانای او گنجور شاهی

ریاض روضهٔ او وادی طور / تجلی جمالش لمعهٔ نور

فلک با قدر او خاکی نهادی / زمین از فیض او گردون سوادی

زمین و آسمان شرمندهٔ او / دو عالم سر بطوق افکندهٔ او

جهان از صیت صبرش در ارادت / سپهر از صوت ذکرش پر سعادت

تعالی الله زهی ذات مقدس / یگانه مظهر انوار اقدس

سعادت

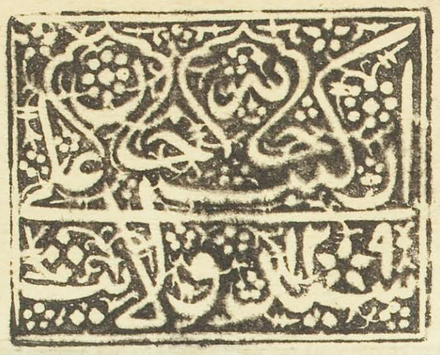

سعادت لمعهٔ نور جمالش / هدایت پرتو فیض کمالش

نبی کز احمد مرسل تمام است / ولایت را بذات او نظام است

مبادا کام جانم چاشنی گیر / مگر از شهد ناب ساغر پیر

سریر آرای ملک عز و تمکین / بها والدین بها والحق والدین

ندارم از مه و مهر آرزویی / نخواهم از گل خورشید بویی

وفا پرور سگ یک خاندانم / بحمد الله در دیگر ندانم

دلم روشن بنور مهر پیر است / تلغزد پا چو لطفش دستگیر است

حریمش گر همه خاک حرم نیست / ازان در دیدهٔ من هیچ کم نیست

وجودش تا بملتان کرده آرام / فلک هم بسته اندر طوفش احرام

چها گردیده گردون گرد کویش / که شد خاکدر او آبرویش
ز خاکش سرمه بینایی گزیده / که دارد همچو مهر و مه دو دیده
نه ملتان قبلهٔ اهل نیاز است / نه ملتان ثانی اثنین حجاز است
چه خاکست اینکه جز پاکی ندارد / چه آبست این که غمناکی ندارد
چه قدرست اینکه گر عرش برین است / کلاه فخرش اینجا بر زمین است
سرم سرگشته گرد سرش به / دل من حلقه در گوش درش به
ز غیر او دلم بیگانه بهتر / بگرد شمع او پروانه بهتر
ولایش در دو عالم یار من بس / بهاء الدین کفیل کار من بس
سرم سرمست جام خاص او باد / بگوشم حلقهٔ اخلاص او باد

چو از بدو

چو از بدو صبا تا عهد پیری / ز پیرم بود چشم دستگیری
به پیری نیز پیرم پیشوا باد / بهاء الدین هدایت بخش ما باد

بحمد الله که نقد زندگانی / شباب و شیب و پیری و جوانی
بسودای محبت شد ز دستم / بروی دل در معنی نه بستم
ز طفلی داشتم تا عهد پیری / ز روشن طلعتان روشن ضمیری
صفای عشق نور آب و گل بود / خط روی بتان سرمشق دل بود
جوانی صرف عشق نیکوان شد / دلم شد پیر و غم در دل جوان شد
خزان پیرم تا ناتوان ساخت / بهار حسن خوبانم جوان ساخت

جوانی نوبهار زندگانیست / غم خوبان گل باغ جوانیست

گل باغ جوانی داغ عشق است / جنون نخل جوان باغ عشق است

بفرقم چون ز لطف افکند سایه / بشیرم خون دل آمیخت دایه

کنون کز هر بن مو ریخت شیرم / بمهر مهربان مادر اسیرم

دلم پر وجد و جان پر اشتیاقست / حلاوتهای شیرم در مذاقست

سیاهی چون گرفت از غم سپیدی / چه سایم رو بخاک ناامیدی

کنون هم عاشقم روی نکو را / جوان دارم به پیری آرزو را

قد خوبان عصای ناتوانیست / غم جانانه با دل یار جانیست

خدا چون صورت لوح و قلم کرد / بدلها حرف عشق اول رقم کرد

بهر مینا

بهر مینا نوای قلقل اوست / فلک هم پر صدای غلغل اوست

نه بندم دل مگر با خوبروی / ندارم جز غم عشق آرزوی

سویدای دلم سودای عشقست / ز شادی قسمتم غمهای عشقست

محبت در دل من خانه کرده / غم عشق از جهان بیگانه کرده

محبت شمع و جان پروانهٔ او / محبت گنج و دل ویرانهٔ او

من و عشق و شراب و لاابالی / جوانی میکنم در پیر سالی

شکر گفتارم و شیرین کلامم / بشهد عشق شیرینست کامم

گذشت از موسم نادانی من / رسید ایام پیر افشانی من

به پیری می نهم خوش داستانی / کزو گیرد تمتع هر جوانی

ئه تحریر این دیباچه راز — سخن نامحرمست و خامه غماز

بخشم مجمره رنگ سیاهی — دهد ار سرمهٔ نازش گواهی

ازان سودا که رایم در دماغست — سویدای دلم دود چراغست

بدود دل زدم اشک ندم را — مرکب ساختم ترکیب غم را

زدود سینه دارد آب دیده — عجایب نسخه طبعم گزیده

کشد پرکار غم چون حلقه در — سواد دیده باشد نقطه فرد

بهنگام سخن کرکب کشاید — زنایم صد نوا بیرون برآید

قلم نالد چو نی اندر بنانم — سخن چون نغمه جوشد از زبانم

سخن تو باده

سخن تو باده بالغ جوانیست — سخن تبع سرای زندگانیست

سخن با خضر و عیسی توامانست — سخن تا پر نمیگردد جوانست

سخن بکریست مرم دایه او — سخن مهدیست معنی سایه او

سخن کلدستهٔ گلزار حسنست — سخن سرگرمی بازار حسنست

سخن باشد جواهر سنج معنی — سخن باشد کلید گنج معنی

سخن مشاطه دیدار یارست — سخن خال و خط روی نگارست

سخن آرایش هنگامهٔ دل — سخن سلک محبت نامهٔ دل

سخن دانای اسرار محبت — سخن صراف بازار محبت

سخن در کوی غم همراز محبوبان — سخن همصوت و هم آواز محبوبان

سخن در کنج عصمت یار لیلی
سخن رونق ده بازار لیلی

سخن سرنامهٔ دیوان عشقست
سخن محور میل بستان عشقست

سخن جادو سخن سحر حلالی
سخن در ساحر صاحب کمالی

مرا زین گفتگو مطلب نسبت
سخن پردازی من عرض فن نیست

بتقریبی یکی را می برم نام
بشهد عشق شیرین میکنم کام

منم موسی و طور من سر کوی
تمنی های من یک پرتو روی

اگر شیرین نباشد نام فرهاد
ز شیرین نوش خندی میدهد یاد

بیا تا من نشینی با همدرد
که مرد آخر شناسد قیمت مرد

ز شورت گر بود دور فلک پیر
مرا هم هست زخمی زین نمک ریز

کسی کر مو ببویی من بگاود
ز هر مو چشمهٔ دردی تراود

محبت هر کسی را یک فن آموخت
ترا کوه و مرا جان کندن آموخت

ترا بازوی زور آمد درین کار
دلم بازور بازویی کرفتار

من و تو هیزکی در کار خویشیم
بهر دل شغلی از دلدار خویشیم

برایند نغمهٔ دردی ز هر تار
زاندک اندک از ببیار ببیار

ترا کر بهر شیرین تلخ شد کام
مرا هم نوشخندی کرده در دام

ترا کر نقش کلکونست بر چشم
مرا هم نار کون شکیست در چشم

ترا کر میتوان رشک بهارست
مرا هم دل پر از مهر نگارست

ترا کر کوه کندن پیشه باشد
مرا دل کوه و ناخن تیشه باشد

ترا از شیر اگر یک جوی بازیست / مرا هر دیده خونین چشمه سازیست

ترا گر مشق تصویرش رسیده / مرا شد صورتش سر مشق دیده

تو از هر سنگ اگر شیرین تراشی / مرا شیرین بس است این دلخراشی

تو میزن نقش او را تیشه بر روی / که من بار خم نازش کرده ام جوی

ترا بر صوتش تیغ هنر به / مرا دل پیش تیغ او سپر به

تو با هر کس که خواهی گو غم خود / که من خود را ندانم محرم خود

چرا گویم بهر کس راز خود را / چرا رسوا کنم طناز خود را

تو کندر عشق او صحرا گزیدی / مگر معشوقه صحرایی شنیدی

نه هامون دلکش و نی شهر شوم است / نه عاشق جغد و نی معشوقه بوم است

صنم جوینده را

صنم جوینده را گوی صنم به / مغان را دیر و زاهد را حرم به

ترا گر نیست تاب محنت عشق / مکن بیهوده با خود نسبت عشق

بعشق اندر دل از پولاد باید / نه بر سر تیشهٔ فرهاد باید

چو تنگ آمد دلت از غم کشیدن / ز شیرین گشت شیرین جان بریدن

اگر جانت بجانان یار بودی / ز جان بگسستنت دشوار بودی

مرا از جور او نبود شکایت / که مهرش کرده در جانم سرایت

رسد گر هر نفس صد گونه آزار / نگردد جانم از جانانه بیزار

دل و جانم فدای آن پری چهر / که باشد جور او شیرین تر از مهر

جز اندوه دل و آزار جانی / که دید از ماه رویان مهربانی

من از شام غمش فرخنده روزم / چو شمع از پای تا سر درد و سوزم

غمش تا در دلم منزل نشین است / مرا بیت حزن خلد برین است

نه غم جنس دکان نامرادی / نه غم سرمایهٔ صد گونه شادی

مرا هر دم ز عشقش صد مدد باد / غمش پیرایهٔ عمر ابد باد

بدرد عاشقی گر میرم از عشق / حیات جاودانی گیرم از عشق

دو چشم من پر آب زندگانی است / سرشک افشانی من جان فشانی است

مرا گردن بطوق بندگی بس / فراقش مرگ و وصلش زندگی بس

تو رسوا کن بعالم نام خود را / تو سرده شوخ سیم اندام خود را

که من دارم سری در پای دلبر / بدل درد و بسر سودای دلبر

دلم از درد

دلم از درد عشقش زنده بادا / سرم گرد سرش گردنده بادا

زهی عشق و زهی افسانهٔ عشق / زهی شمع و زهی پروانهٔ عشق

خوشا صلح و خوشا جنگ محبت / خوشا افسون و نیرنگ محبت

محبت چیست درد بی دوایی / غم و رنجی و اندوه و بلایی

جگر سوز درون سینه سوزان / چراغ افروز بزم تیره روزان

معانی دان علم زود خشمی / شناسای نگاه زیر چشمی

شکر پاش لب شیرین شکرفان / حلاوت سنج کام تلخ حرفان

گل نورسته باغ جوانی / بهار غم خزان کامرانی

جنون پیرایهٔ مجنون نوازے — غم و سوزی ز خود بیگانه سازے

انیس کوی اندوه و ملامت — رفیق کوچهٔ راه قیامت

جلیس صحبت شب زنده داران — امید خاطر امیدواران

شرابت تلخ جام مینوازے — عدوی نام و ننگ پارسازے

می نابی که سوزد کام و سینه — بدل نی گیرد و ماند نه کینه

نمک پاشش درون دردمندان — علم پردار کوی ارجمندان

کهی روشن منور آشنازے — بدل مرهم نه داغ جدازے

کهی بیگانه ساز آشنایان — بلای خانه سوز بینوایان

کسی کو سیلے غم خورده باشد — چو من صد بار هر دم مرده باشد

شناسد قدر در دل به جوشد — جهان شعله یا دریای خونست

بگفتن عشق شیرین است در کام — ولی صد نشترش باشد بهر گام

خس و خارش بود و گلشن داغ — نه هر کس را سزد گلگشت این باغ

چو من غمخواره بود دست ازین بس — دلش از عشق سیمین پاره پاره

دل و دین و خرد بر باد داده — محبت را بنازم تو نهاده

جنون و مسار دانش سوز مردے — متاعش اشک سرخ و رنگ زردے

خدنگ ناز خورده بر دل ریش — نشسته چون کمان در خانه پیش

شبی میرفت حرفش در میانه — ز هر دل آتشی بر زد زبانه

زگفت و گوی این افسانه دردے — محبت در دل هر کس اثر کرد

سخن را در دو سوز از حد فزون شد / چو غم حرف غم از پرده برون شد

سخن دُری بود از دیده پنهان / نشاید دُر مگر در گوش خوبان

قبول خاطر دلهای آگاه / رسانده ذره را بر ذروه ماه

بخوبی تا کنندش شهره شهر / رسید آخر بگوش قدوه دهر

سر و سر حلقه اهل هدایت / کمال رحمت و محض عنایت

نکویی بخش طبع بد مزاجان / رواج افروز کار بی رواجان

ستون معدلت ایوان دین را / سواد مردمک چشم یقین را

چراغ روشن شام غریبان / نصیبه بخش روز بی نصیبان

گل و گلدسته باغ درایت / کلید قفل گنج بی نهایت

هم امت هم امم را تاج تارک / هم امت پروری بر وی مبارک

همه علم و همه حلم و همه داد / مه تابان چرخ دیر بنیاد

سرایردان رمز قاب قوسین / رسول مجتبی را قرة العین

دلش کاراسته علم و عمل را / بهم پیراسته دین و دول را

چو از وی شد نظام دین احمد / لقب گشتش نظام الدین محمد

دمش چندان بنطق اندر فصیح است / که آب خضر یا باد مسیح است

فصاحت را کلی نی نی که باغی / فصیح الدین محمد را چراغی

ازو تا احمد مرسل چو بینی / بود هر یک سزای جانشینی

از آن جد اینچنین فرخنده فرزند / خداوندی رسیده از خداوند

کرامتها در اصلابش سرشته / فرشته آید از صلب فرشته

کلامش راستی را گشته تصدیق / بحرفی کم بود صدقش ز صدیق

جبینش صبح روز وصل معشوق / بدفع زهر غم تریاق فاروق

بحلمش عالمی را کامرانی / حیا چندانکه ذو النورین ثانی

علی گر نیست فرزند علی هست / علی چون گویمش اما ولی هست

تعالی الله زهی عالی نژادی / کریمی مشفقی رادی جوادی

خدا ترسی خدادانی خدادوست / که نبود غیر عشقش در رگ و پوست

وجودم جود پرورد عطایش / ز سر تا پای من یکسر فدایش

جهان را ذات او پشت و پناه است / مرا هم قبله و هم قبله گاه است

دلش چون از محبت بی اثر نیست / ز حال سینه سوزان بیخبر نیست

فروزان شد چو مهر و مه جبینش / چو گل بشکفت طبع نازنینش

که حیفست ار نباشد روشنائی / نماند از غم او داستانی

به آن باشد که این افسانه درد / بسلک نظم گردد در جهان فرد

چو با غم داشت طبعم آشنایی / بمن شد حکم این دستان سرایی

ز بس چیدم گل تسلیم بر سر / سرم بشکفت از آن چون شاخ عبهر

دلم دانای هر یک جزو و کل شد / سر و دستار من یکدسته گل شد

دگر شد بخت و طالع رهبر من / سعادت یار و دولت یاور من

سزد گر زین شرف مهر جهانتاب / هم از سرچشمهٔ طبعم برد آب

کنون چندان درین سودا بکوشم / که احسنت از سپهر آید بگوشم
چو توفیق ازل گردد هم آغوش / سخن در دیگ طبع من زند جوش
بسی در ضمن این افسانه خوانی / کنم دُرریزی و گوهرفشانی
سخن در وصف زلف خوبرویان / مسلسل به چو گیسوی نکویان
اگر فرصت دهد دور زمانم / باندک مدتی آخر رسانم

بنام آنکه تن را جان و دل داد / ز خال و خط نکویان را سجل داد
برای دعوی دل بیکم و کاست / دو گیسوی مسلسل از چپ و راست
دو شاهد از دو پهلو ایستاده / که این خط قاضی الحاجات داده

نباشد تا سواد

نباشد تا سواد دیدهٔ دل / شناسایی حرف اوست مشکل
سواد آن خط پیچیده ما راست / باین حرف آشنایی آشنا راست
دبیر قدرت از خط شکسته / سراسر سرنوشت ما نوشته
معاذ الله نه این حرفم صوابست / که مصحف را غلط خواندن عذابست
بخط کوفی از مشکین سیاهی / نوشته دست تقدیر الهی
بروی صفحهٔ نسرین جمالان / پریشان آیهٔ شوریده حالان
خدا چون صورت انخال و خط کرد / خطش را حرف و خالش را نقط کرد
ز ابرو مد ز مژگان دادش اعراب / که عالی مصحفی گردیده نایاب
نشاید بی وضو خواندن عبارت / ز خون دیده می سازم طهارت

دلم از بس برو گردیده مایل / چو دل در پهلوش خواهم حمایل
نه آخر اینهمه اعجاز حسن است / نیاز عاشقی و ناز حسن است
دل آرامی که بردار من دل و هوش / دلست اما نمی آید در آغوش
اگر خون دلم از دیده بارد / بتی دارم که پروایی ندارد
که اندازد چو خس در گرد بادم / گهی آتش زند اندر نهادم
بخاک افکند و از بس در حجابم / ز شرمش پای تا سر غرق آبم
اگر بادم وزم در گلشن یار / وگر نارم بسوزم جان اغیار
اگر خاکم بچشم دشمنانم / وگر آبم بروی دوستانم
مرا زین آب و خاک و باد و آتش / ز دست خوی او باشد کشاکش

دلم تا با

دلم تا با خدنگش آشنا شد / قد من چون کمان از غم دوتا شد
به بی پروا بتی چون دل سپردم / ز خجلت میرم از غم گر نمردم
کشی بی باک عالم سوز خود کام / بغارت برده صبر و هوش و آرام
ز غم شد روزگارم چون شب تار / شبی دارم سیه چون گیسوی یار
شب و روزم باین ظلمت سر آمد / مرا از درد دل جان بر لب آمد
ز زلف و کاکل آن شوخ بدخو / پریشانم چو زلف و کاکل او
پریشان کرده زلف نگارم / پریشان خاطری شد روزگارم
سری دارم نه سر گنج جنونی / دلی دارم نه دل یکقطره خونی
دلم خونی و چشمم خون فشانی است / زبان در شرح حالم بیزبانیست

گل حسنش جز این تنگی ندارد | که از مهر و وفا رنگی ندارد
ز بیمهریش روی مهر زرد است | ز دل سنگیش خار اندر جگر درد است
باین حسن و جمال و قد و قامت | بجانم کشته سرتا پا ملامت
چه بودی گر بتابان غمخوار بودی | بخوبان نیک خوی یار بودی
ولا عشق آمد و خون خوار کیهاست | محبت عالم بیچارگیهاست
کجا عشق و کجا آسایش دل | ز خون دل کنم آرایش دل
ازین افسانه افسونی سرایم | محبت نامهٔ اعلا نمایم

محبت شمع گنج بینوایست | محبت گنج اسرار خدایست

یک پرتو دو عالم برفروزد | یک شعله جهانی را بسوزد
دو موسی را چراغ از دل فروزد | که چون پروانه هر یک بال و پر سوخت
یک پرتو دو کون را دیده ور کرد | یکی را خود دو تن را بیخبر کرد
یکی را در فضای وادی طور | نمود از اوج معنی لمعه نور
یکی را از کل رخسار ما هے | بدل صد خار غم زد در نگاهے
در ان معنی سخن پاره نباشد | سخن ورزان سخن آگه نباشد
ازین نو میکنم طرز سخن را | بر آتش میزنم مرغ کهن را
بعهد دولت شاه فلک فر | جلال الدین محمد شاه اکبر
که روشن کرد از اغاز جوانی | چراغ دودهٔ صاحبقرانی

بعدل و داد و ملک و شوکت و بخت / سلیمان چاکرش در پایهٔ تخت
ز منسوبان شه بودست مردی / بدیوان وفا برجسته فردی
فرازنده به برج سعادت / فروزنده در درج سیادت
چو گیرم نامش اول در کلامی / کنم بر احمد مرسل سلامی
پس آنگه جویم استمداد هر کام / ز موسی کلیم الله درین نام
خوشا نامی که در هر کار و هر بار / دو پیغمبر بود او را مددکار
محبت نی بهر دل خانه سازد / نه هر فرزانه را دیوانه سازد
نه در هر دل برافروزد چراغی / نه بر هر گل نهد چون لاله داغی
کلیم الله وشی باید درین راه / که از رمز محبت گردد آگاه

کسی را کین

کسی را کین سعادت سرنوشتست / تعالی الله چه نورانی سرشتست
خدا چون جلوهٔ معنی نماید / نظر بر صورت زیبا گشاید
ز خط و خال و زلف و چشم و ابرو / نه بیند چشم دل جز پرتو او
نهد غم تیشه چون بر فرق فرهاد / ز شیرین جز شهادت نایدش یاد
چو مجنون را جنون گردد هواخواه / کند لیلی ز الا الله اش آگاه
گشاید چشم موسی هم ازین نور / بنور شمع بزم وادی طور
نیاید هیچکاری بی خدا راست / خداوندی دلها مر خدا راست
محبت نی همین عشق مجازیست / مجاز بی حقیقت خاکبازیست
نه لعبت بازی آب و گلست این / که آن ره را نخستین منزلست این

مجازت با حقیقت چون شود جفت / بصورت در معنی میتوان سفت

جوان مرد محبت کیش یکرنگ / چنین زد شیشه ناموس بر سنگ

که بود اندر سواد اکبرآباد / یگانه دختری چون سرو آزاد

بهند امروز در صاحب جمالی / بنای حسن ازین شهرست عالی

ز خوبانش سخن گفتن محالست / که بخد خوبی و مصر جمال است

ز بس خوبی درو صاحب عمل شد / بخوبان پروری ضرب المثل شد

از آن گل پیرهن گویم ندیده / گلی بود از لطافت آفریده

بقصر زرگری حورا نژادی / شکر پروردهٔ شیرین نهادی

بشیرینی لب و

بشیرینی لب و دندان کشیده / چه جای کس مگس بر خوان ندیده

رخ و گیسوی او نسرین و سنبل / دهان و عارض او غنچه و گل

رخش بدری و ابرویش هلالی / فسون چشم او سحر حلالی

بهر دل زخم شمشیر نگاهش / بهر جان آفت چشم سیاهش

ز زلفش سنبل اندر تاب گشته / گلاب از شرم رویش آب گشته

پری پیکر بتی زهره جبینی / ستمگر کافری آشوب دینی

بتی خورشید رویی خوشخرامی / بقد سروی برخ ماه تمامی

مه تابندهٔ برج نکویی / گل بستان ملک خوبرویی

سهی سرو گلستان صباحت / کزو دزدد نمک کان ملاحت

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Rz va niyz

Date:
[between 1910 and 1930]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23308

File Description:
Part 1

بجز غمخوار کی کاری نبودش / غمی میخورد و غمخواری نبودش
هجوم غم چو کردی سینه اش تنگ / بعزم کوی جانان کردی آهنگ
بوصلش گر نبودی دستگاهش / زدی دستی بسر پائی براهش
رفیقان بهر آن مجنون خانه / ز هر نو ساعت آوردی بهانه
که از زلف و گهی از شانه گفتی / بدلجوئیش صد افسانه گفتی
ز هر سو ناصحی استاده در پیش / بتیغ مهر کردی سینه اش ریش
ولی مشکل بود پیش خردمند / دروغ چند را با راست پیوند
بچشم خلق اگر صاحب جنون بود / بعلم خود ز هر دانا فزون بود
از ایشان تا نصیحت می شنیدی / چو مرغ نیم بسمل می طپیدی

که هان

که هان ای دوستان ای دوستداران / چه شد همراهی یاران را بیان
نه شرط دوستداریها چنین بود / وفاداری و یاریها نه این بود
مسلمانان مسلمانی کجا شد / وفا عنقا مروت کیمیا شد
چه شد مهر و مروت را وفا را / مسلمانان مسلمانان خدا را
چو تاب شعله شوقم نیارید / بچون من بیدل و دینی چه دارید
چه میخواهید از چون من غریبی / چه میکاهید جان بی نصیبی
بتلخی تا کی آزارم بجوئید / ز شیرین لب نگار من بگوئید
ازو گوئید کندر بند اویم / بصد اندوه و غم خورسند اویم
ازو گوئید گر من تاب من برد / ز دل صبر و ز دیده خواب من برد

ازو گوئید کز من برده هوشم / ازو گوئید کز وی در خروشم
نبودی غیر شیون هیچ کارش / باین گفتن گذشتی روزگارش
چو استیلای غم دیوانه کردی / دگر عزم ره جانانه کردی
قضا را هم درین اثنا شه راد / عنان برتافت سوی اکبرآباد
بدار الملک خود آمد شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
جدایی دیده هجران کشیده / بنقد جان غم جانان خریده
دلی سر تا بپا از خون لبالب / چو جام از باده گلگون لبالب
ز نوک هر مژه سر داده سیلی / چو مجنون در هوای عشق لیلی
سرشک غم ز ابر دیده ریزان / چو برق و شعله شد افتان و خیزان

برافروزد

برافروزد کسی را اختر بخت / که سوی کوی دلدارش کشد رخت
بشهر شهریار خود در آمد / چو ماه از خسف ناکامی بر آمد

همین باشد نشان بخت بیدار / که عاشق را کند سرگرم دیدار
در آید مرغ روحش در طپیدن / چو آید موسم دیدار دیدن
طپید از شوق دیدارش دل خاک / چو ماهی در کنار دجله بر خاک
نماند تاب صبر و انتظارش / زند آتش بخرمن شوق یارش
بخوشد صبر و تسکین با غم و درد / نگوید مرد دانا آهن سرد
بود روشن بر اهل دانش این حرف / که ریزد باده چون لبریز شد ظرف

ز عاشق صبر و از دیوانگان هوش / چو عشق از خود پرستان به فراموش
مرا دل زین حکایت لخت لخت است / که درد انتظار از مرگ سخت است
شنیدم چون بس از اندوه بسیار / بشهر آمد ز وادی عاشق زار
لبش هر دم نوای تازه میزد / چو جام از شوق می خمیازه میزد
بامید جمال آن پری روی / دمیدش چشمی از هر حلقه موی
بیاد رویش از شب تا سحرگاه / نظر بر زهره بودی دیده بر ماه
ز آب دیده چون ابر بهاری / نبودش کار جز انجم شماری
ز بس کز تاب غم بی تاب گردید / دل آهن دلان هم آب گردید
بناگه زد یکی از اهل انکار / دم از یاری چو یاران وفادار

ردا بر دوش و بر تارک عمامه / خری پنهان ته دستار و جامه
بلا کرد قضاة حال و ماضی / سگ دنیا جمال الدین قاضی
که ای شوریده دل زین بیش مندیش / من آرم شوخ بی باک ترا پیش
برفتم تا نهم سر زیر پایش / کنم در راه مهرت جان فدایش
ز پایش سر سری سر بر ندارم / بیارم یا سر آنجا وا گذارم
بگفت این قصه و قاضی روان شد / قضای حاجت او را ضمان شد
شغالی رفت و حیله سازی کرد / پلنگ آسا بلند آوازی کرد
ز کوی عقل و دین آواره گشته / سواره کوه پیکر باره گشته
سمندی داشت زیر ران چو کوهی / همایون پیکری گردون شکوهی

براق برق سیر آسمان پر / ز عمر تیز رو هم تیز رو تر
برامش چون محبت پایداری / نبارامی چو عاشق بیقراری
چو قاضی حی زد و کلکون جهانید / قضا آنجا که بایستش رسانید
مه بی پرده ماه مهربان خوی / خبر چون یافت زان آواره کوی
برآمد از در و بر پشت زین شد / ردیف آن گدای خوشه چین شد
سبک سیر اسپ را قاضی جهانان / معاذ الله زنان لاحول خوانان
بپای باد پیمای سبک پی / همی کردی جر و جر کند ره طی
یکایک خویش و قوم آن پری زاد / کشیدند از نسبش فریاد فریاد
بیک فریادش از کف شد عنان سست / فرو انداخت مه را از فلک چست

گرامی گوهری

گرامی گوهری آمد بدستش / ندانست و بسنگی بر شکستش
جهان هر سو درین غوغا در آمد / که آهو از دهان سگ بر آمد
زهی قاضی زهی همت زهی دل / زهی آب و زهی خاک و زهی گل
بدست قاضی ار در خواب تیغست / دل بیدار را بر وی دریغست
بران دل مرده باید زار بگریست / که خواری آردش هم مرگ و هم زیست
ز مردان کار مشکل می گشاید / ز نامردی ازین بهتر چه آید
دلاور گل بود هر چند خار است / بحمد الله نه آخر شرمسار است
تضرع بایدم سوی خدا کرد / که هم دل داد و همدستی عطا کرد
اگر دست و دلم در کار چست است / دلم با مالک دلها درست است

بهر کاری که همت می‌گمارم / دل خود را به یزدان می‌سپارم
خداوندا بهر کاری و یاری / ندارم چون تو یاری بخش یاری
نباشد جز در لطفت پناهم / تو یاری کن بهر کاری که خواهم

فلک خونخواره گرگ بدنهادیست / که هر ساعت بقصد نامرادیست
دهان وا کرده و دندان گشاده / نظر بر جان مظلومان نهاده
ستمکاری لئیمی تیز کردی / بلاجنبان عشرت در نوردی
بداندیشی که جز بدکیشش نیست / جفاکیشی که مهراندیشش نیست
جفا مهروی و کین عدل و دادش / نباشد هیچ رحمی در نهادش

از دهر تیز

از دهر تیز زهرآگین که آمد / هزاران جان شیرین می‌رباید
نه ماه از داغ او سالم همی تافت / نه خورشید از زوالش ایمنی یافت
ز غبن کار او کس را شکی نه / زیان بسیار و سودش اندکی نه
نباشد بوی آزرمش خدایا / ازین خونخوارگی شرمش خدایا
فلک را گر نه قصد خانه سوزیست / چه آتش بازی و آتش فروزیست
نباشد شرط لطف و کام دادن / برون آوردن و در دام دادن
چو موسی را ازین معنی خبر شد / بدل ریشی که بودش ریشتر شد
ز درد دوری و از محنت یار / بمرگ اندوخت دل بیچاره ناچار
گر آتاب چنین روزیست آخر / نه مرگ از بهر این روزست آخر

بکنج بینوایی عاشق زار / گهی بر در زدی سر گه بدیوار
تن خاکی بروی خاک میزد / بپاکی دم ز عشق پاک میزد
ز بس فریاد و واویلا نمودی / جهان پر شور و پر غوغا نمودی
چو میکاست از غم تا همی زیست / که چون جانانه نبود جان دلریست
تن از کاهیدنش گشته هلالی / رسیده مهر بختش را زوالی
گهی چون رعد کردی شور و زاری / گهی چون ابر کردی قطره باری
بخرمن آتشی زد برق دوریش / که یکساعت نبودی زان صبوریش
ز چشم اشکش برنگ لاله میریخت / نبود اشک آن جگر پرکاله میریخت
ز بی صبری دل صد پاره گشته / ز [illegible] جستنش بیچاره گشته

صنم گویان

صنم گویان دریدی پیرهن را / که جای پیرهن پوشد کفن را
زدی زانسان نوای بینوایی / که هم نی سوختی هم جان نایی
ز نایش هر نواکان سر همیزد / بجز نام صنم دیگر نمیزد
بجز موهن نبودش هیچ کامی / نگفتی غیر موهن هیچ نامی
بموهن بود هر کاری که بودش / که موهن بود غمخواری که بودش
بموهن گفتنش جان بر لب آمد / دم از موهن زد و جانش بر آمد
عجب پاک آمد و پاک از جهان رفت / خوشا رفتن چنین گر میتوان رفت
نه او زین خیل بی نام و نشان است / که نامش تا قیامت بر زبان است
چنین جان دادنی چون میتوان یافت / که جان داد و حیات جاودان یافت

عزیزانش همه سوزان و بریان / ستاده بر سرش نالان و گریان
دل خویشان غم اندیشی گرفته / برو بیگانگان خویشی گرفته
ز بس لبها بشیون آشنا شد / زمین تا آسمان ماتم سرا شد
بشستندش گریبانها دریده / شهید عشق را در آب دیده
بتکفین چنان مهجور تنها / ز تار و پود جانها شد کفنها
در تابوت را نالان گشادند / ثنا خوانان بصندوقش نهادند
سعادتمند مردان وفاکوش / گهی بر سر گرفتی گاه بر دوش
بسوی کوی خاموشان سرمست / چو گل میرفت از ایجا دست بر دست
نگارش را که خویشان برده بودند / بزندان جفا آزرده بودند

جوانمردان

جوانمردان بدرد او رسیدند / بزیر بام او نعشش کشیدند
بت زندانیش بود ایستاده / بهر با آهنین ماری نهاده
چو دید از بام نعش مرده اش را / بدل تیر ملامت خورده اش را
نماندش عقل و صبر و هوش و آرام / بروز خویش را یکباره از بام
ز خود بیخود شد و دیوانه افتاد / ز عقل و هوش و دین بیگانه افتاد
عجب داروی بیهوشیش دادند / که از خود هم فراموشیش دادند
چنان افتاده بود آن مست مدهوش / که می بردند نعشش دوش بر دوش
رسانیدندش آنجایی که هر کس / رسیدن خواهد آنجا پیش یا پس
بدان پاکی چو در خاکش نهادند / برویش روضهٔ پاکان گشادند

دل پاکان ز هستی پاک بهتر / که گنج اندر درون خاک بهتر
جهان از دست مرگ اندر عبرت است / ولی یک روز مردن ناگزیر است
دو روزی بیش نبود زندگانی / تو زانسان زی که دایم زنده مانی
حیات جاودانی درد عشق است / نمیرد آنکه با قهر مرد عشق است

ثنا در خور خداوند سما راست / که پاکیهای عالم مر خدا راست
خدا تا نقش افلاک آفریده / بپاکی عشق را پاک آفریده
بحمد الله که من هم خاک اویم / اسیر حلقهٔ فتراک اویم
بیا کاهید ای مشت هوسناک / که ا[illegible] خاک می باید شدن خاک

زمین در خود

زمین در خود فرو برده بسی را / رهایی نبود از دامش کسی را
بخاک اندر چو موسی را سپردند / ز خاکش جز بکف بادی نبردند
گل گلچهره رشک نخل طوبی / بت بت قبله موهن ماه خوبی
چنان در خاک و خون نالان حسین را / بران جان داده میخواند آفرین را
بسر میکرد خاک و مو همی کند / گریبان میدرید و رو همی کند
چو بگشادی بآه غم زبانش / ز ماهی تا بمه رفتی فغانش
تنش از بس که می کاهیدی از درد / بهار سرخ او شد چون خزان زرد
قدی چون سرو آزاد دوش باشد / مژه در دیده اش خار جفا شد
سرشکش آمد از غم [illegible] / گل گلگون او شد زعفرانی

ز شهلا نرگسش خوناب میریخت / ز بادام سیه عناب میریخت

درین ماتم سرا چه چه بیش و بس / بگرید مرده خود را همه کس

گلی از باغ گیتی بر نخیزد / که دورانش بخاک آخر نریزد

دو روزی باشد از آتش ده باغ / دگر مرغ چمن را پنبه داغ

مهین موهن چو بستان خزانی / باشک و چهره کردی زرفشانی

رخ خود را ز ضربتهای سیلی / چو روی دشمن خود ساخت نیلی

بدین خونخواریش خویشان خودند / صد افسون بارش از هر سو دمیدند

در پند و نصیحت باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند

ولیکن هر که شست از جان خود دست / بدام جان پایش کم توان بست

نهد چون عاقلی دیوانگی پیش / چه درمانش کند بیگانه خویش

کسی کو دل بمردن واگذارد / ز مهر و کین کس پروا ندارد

نیامد زانهمه افسون سرایی / ازان بیگانه بوی آشنایی

نگشتی هیچ اسیر لطف و خشمی / نکردی سوی ایشان گوش و چشمی

سر او همچنان پر پای خود بود / چنان سرگرم واویلای خود بود

بخویشانش نبودی هیچ کارش / نرفتی بر زبان جز یار یارش

چو دانستند کو از خویش رفته / دو صد فرسنگ از ایشان پیش رفته

دگر از کوی جورش پا کشیدند / دل از پیوند مهر او بریدند

چنان بگذاشتندش تا بمیرد / خراج از دیه ویران کس نگیرد

وفا گستر سهی سرو سرافراز / بسوی کوی عاشق شد نواساز
بدل از داغ هجران خار خاری / همیزد وای وای و یار یاری
نخست از فیض عشق لایزالی / نمود از کفر دیرین سینه خالی
چو روشن شد دلش ز انوار سرمد / گواهی داد بر دین محمد
زبان بگشاد در حمد الهی / که گوید وصف ذاتش مرغ و ماهی
ز خود یکتا شد و رو بر زمین کرد / بیکتایی خدا را آفرین کرد
دگر دم زد بنعت شاه کونین / سزاوار سریر قاب قوسین
که حقا دین بر حق خاص او بود / کرم بر سفرهٔ اخلاص او بود
خدا را او رسول بر حق آمد / اسم [illegible] شفیع مطلق آمد

کسی کز دین او پیچد سر خود / سر خود را زند بر خنجر خود
چو روح چار یار او مدد کرد / بنای چار دیوار ابد کرد
گر اجز جام عشق این نشاء باشد / که ظلمتهای کفر از دل تراشد
زهی عشق و زهی خونخواری او / زهی بر دین و دل سالاری او
بصدق آنکو نباشد خاک راهش / فشانم خاک بر روی سیاهش
نه چشم آنکه زین گلگونه بیناست / بود سنگش بسر گر پور سیناست
خدا بیزار از آن دل مرده باشد / که نی یک جرعه زین می خورده باشد
زنی کو تیر غم را شد نشانه / بکیش من بود مرد یگانه
کشید آن شعر [illegible] مردود / نه زن شیر نر این بیشه او بود

زجام عاشقی چون شد دلم مست
ز خود یکسو شد و با یار پیوست

تنهای چو عشقی ممتحن یافت
دل اندر عاشقی با داد و دین یافت

بیا رخود خود در دین همرهی کرد
دم از یارش زد و قالب تهی کرد

چو روح از قالب او کرد پرواز
بزیر خاک شد با دوست دمساز

دران خلوت که آگاهی محال است
سخن گفتن خیالست و وبال است

خداوندا تو این یکدل دو تن را
که پوشیدند با هم این کفن را

بهم هم پرده اسرارشان کن
نگاه لطفی اندر کارشان کن

در یغا عمر در غفلت سر آمد
جوانی رفت و پیری بر سر آمد

جوانی بود عهد کامرانی
جوانی کو جوانی کو جوانی

جوانی گلبن گلزار جانست
فضای گلشن از نخل جوانست

بهاران رفت و هنگام خزان شد
بغفلت عمر صرف این و آن شد

گذشت از نقد و قتم با بسی سال
بسودای قد و خد و خط و خال

چهل شد عمر و از بس ناسپاسم
جهل تا جهل کمتر می شناسم

بخود کامی و بدنامی و خامی
مرا ز دست شد عمر گرامی

سواد م شد بسودای دو نی
بیاض عمر م اکنون مشهود طی

سیه شد صفحه و سودم قلم را
نکردم بر مراد خود رقم را

بشوق جام و مینا [illegible]
مرید لطف پیر میفروشم

اگر طومار عصیانم گشایند / بمحشر اهل حشر از پا درآیند
دلم چون آتش حرمان فروزد / ز دود سینه ام دوزخ بسوزد
از اعمال قبیح و فعل زشتم / نه مسجد میدهد جائی کنشتم
بظاهر مومن و در باطنم کبر / نه بر کس بر خود آخر میکنم جبر
عجب گندم نمای جو فروشم / من از بی جوهریها در خروشم
گرفتارم بدست نفس خودرای / ازین خودپروری ای وای ای وای
فغان کز صرصر باد خزانی / بغارت رفته گلهای جوانی
لباس عافیت را از ندامت / دریدم تا بدامان قیامت
ز ناهنجاری طبع هوسناک / [illegible] شد آخر پیرهن چاک

عزیزانرا

عزیزانرا ز نامم شرمساری / که پور ناخلف ننگست و خواری
بعصیان میل خاطر زنگ دل شد / دل از بس روسیاهیها خجل شد
ز مستی شیشهٔ هستی شکستم / بود پیمانهٔ حسرت بدستم
سیه تر کرده ام روی سیه را / خری گردیده ام بار گنه را
امید رستگاری زین عمل نیست / بغفلت رفته عمری را بدل نیست
کنونهم کز ندامت عذرخواهم / سحر در توبه و شب در گناهم
ملامتهای رنگین از پس و پیش / من آن دزد متاع خانهٔ خویش
چنین تا کی بخود خورسند بودن / سگ نفس دنی تا چند بودن
دلا غافل مشو زین جمع مدگرد / که نبود جز دغل بازی درین نرد

مدار از بدکنش چشم تهی را / صدا نبود جرسهای تهی را

بسی پرورد و کشت از زشت خوئی / ازین فرزند کش مادر چه جوئی

کمانداری نماند و نوجوانی / شده تیر از کجی خم چون کمانی

کمان چون قامت خوبان شده راست / سلامت چون زه از هر کو برخاست

نباشد دولت کس جاودانی / فنا باشد اساس زندگانی

بواهی طمطراقی از چپ و راست / کند هر کس بخود بازیچه راست

ثباتی نبود این بازیچها را / بقا باقی بود ذات خدا را

رسد چون غره عمر ترا سلخ / شود شیرینی عالم همه تلخ

بتلخی خو کن و شکر شکن باش / [illegible]رون شو و در پیرهن باش

اگر می نوشی

اگر می نوشی از جام کسی نوش / که مستیهای او عقل آرد و هوش

ز خود چون یکنفس بیخود نماید / برویت صد در معنی گشاید

گشاید قفل گنج شایگان را / نماید جلوه گاه لامکان را

کس آن بهتر که جایی راه جوید / که جز نام خدا دیگر نگوید

ز عشق و حسن و از هر بلبل و گل / بحسن آرای مطلق به توسل

چرا باقر بماهی دل نه بندی / که چون خورشید از مهرش بخندی

سر و روی که سازد دست تقدیر / کند خون را بمهر از بهر او شیر

بجهد فضل و مهد پرورشها / دهد در بیزبانیها خورشها

بکامت چون کند [illegible] یا زبان را / منه بر لب تو نام دیگران را

خدا خواه و خدا گوی و خدا جوی / چو بگشایی زبان نام خدا گو
بکنه ذات پاکش دم مزن دم / بنامش ختم کن والله اعلم

بحمد الله که این منشور شاهی / مرتب شد بتایید الهی
بهر حرفی درین دلکش فسانه / که میزد شعلهٔ شوقی زبانه
ز شب تا صبح در پیش چراغم / برآمد دوده دود از دماغم
نکردم گر درین افسانه سازی / فسون پردازی و جادو طرازی
بدشمن خیز دیر دیر بنیاد / همین پس گرد و یکدل میدهد باد
نه شاعر پیشه ام نی کدیه خواهم / [illegible] کوی عشقم پادشاهم

مطلب

مرا مطلب حدیث آشنایست / نه جادو خوانی و افسون سرایست
سلف زین پیش از آن درها که سفتند / نیایم نکتهٔ کایشان بگفتند
ز من در جنب آنها خود چه آید / کجا خرمهره با گوهر برآید
ازین بیهوده گویی در زمانه / شدم تیر ملامت را نشانه
بدانش گر ندارم دستگاهی / بر دانشورانم عذرخواهی
دعای خیر از ایشان گر نیاید / ظریفیهای ناحق هم نشاید
بچون من مست رند لاابالی / ز هشیاران نزیبد بدسگالی
اگر چشم از بد و نیکش بپوشند / همان به کندر اصلاحش بکوشند
باین گنج نهان تا برده ام پی / بیک مه بیش یا کم کرده ام طی

ز استماد او فضل بی نهایت
بماهی یافت ترتیب حکایت

که بعد از هجرت آن فخر موجود
سر سال هزار و شصت و یک بود

کسی کز بیت بیتش را شمارد
نیاز عشق و ناز حسن دارد

اگر ناز و نیاز او بدانی
سخن ناز و نیازش نخوانی

خداوندا بآن نام گرامی
که هست از نام او این نامه نامی

که تا باشد جهان برکام او باد
نظام سلک نظمش نام او باد

کتبه احقر الناس
میر یوسف الحسنی
غفر ذنوبهم

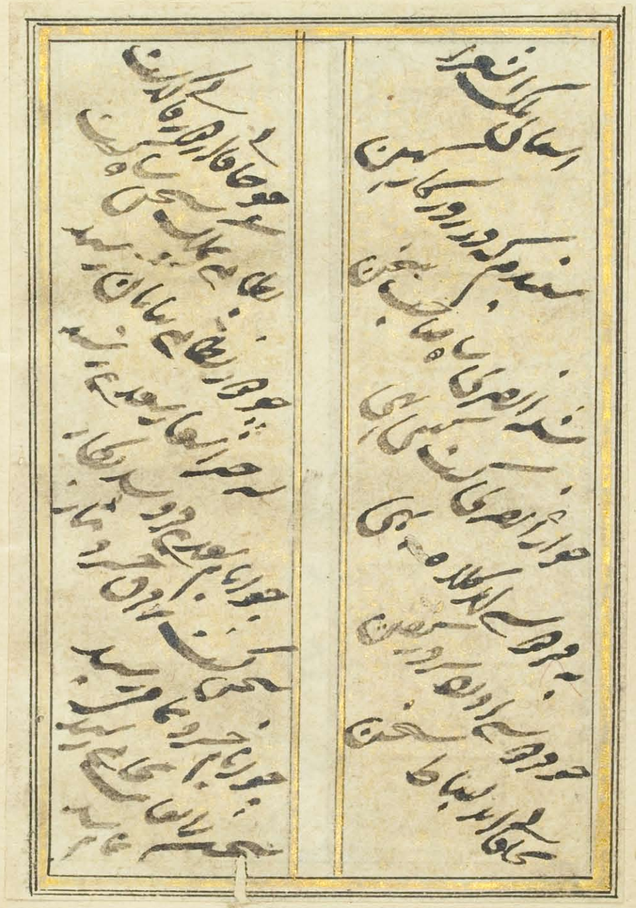

MUL 112

E Jenner Rot

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Title:
Rz va niyz

Date:
[between 1910 and 1930]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23308

File Description:
Part 3